# طریقت نامه

## خواجه عماد الدّین علی فقیه کرمانی

تصحیح و تحشیه
دکتر رکن الدین همایونفرخ

# طریقت نامه

کتابخانه
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی
شماره ثبت: ۸۰۰۷۰۰
تاریخ ثبت:

# طریقت نامه

اثر

خواجه عمادالدّین علی فقیه کرمانی

معروف به

عماد فقیه کرمانی

به تصحیح و تحشیه

دکتر رکن الدّین همایونفرّخ

انتشارات اساطیر
۲۰۱

انتشارات اساطیر

**طریقت نامه**

تألیف خواجه عمادالدین علی فقیه کرمانی (عماد فقیه)

به تصحیح و تحشیهٔ دکتر رکن‌الدین همایونفرخ

چاپ اول: ۱۳۷۴

حروف‌چینی: صدا

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

حق چاپ محفوظ است

# فهرست

## باب دوم در معارف
## ۷۷ـ۱۰۳

## باب سوم در بعضی اصطلاحات صوفیان
## ۱۰۵ ـ ۱۲۰

## باب چهارم: در مستحنات متصوّفه
## ۱۲۱ - ۱۴۲

## باب پنجم در بیان علوم

۱۴۳ - ۱۵۸



## باب ششم در اعتقادات

۱۵۹ - ۱۷۸

## باب هفتم در بیان اخلاق

## باب هشتم در اعمال
## ۱۹۳ ـ ۲۰۸



## باب نهم در مقامات
## ۲۰۹ ـ ۲۲۴

## باب دهم در احوال عشق
## ۲۲۵ - ۲۳۸

به نام خداوند بخشنده مهربان

## پیشگفتار مصحح

شرح حال و احوال کامل عارف ربّانی و عاشق صمدانی خواجه عمادالدین فقیه کرمانی، متخلص به عماد را با بسط و تفصیل و تحقیق و پژوهش جامع و مانع در مقدمهٔ کلیات ایشان که شامل دیوان غزلیات و قصائد و مثنویهای پنج‌گانهٔ او با نام پنج‌گنج عماد که از طرف مؤسسه انتشارات اساطیر نشر می‌یابد آورده‌ایم و طالبان و خواستاران این تحقیق را به آن اثر راهنمایی می‌کنیم و در این جا تنها، دربارهٔ مثنويِ *طریقت‌نامه* سخن می‌گوییم.

به طوری که محققانِ دیگر هم متذکر شده‌اند، *طریقت‌نامه* نظمی است از کتاب *مصباح‌الهدایه* و *مفتاح‌الکفایه* اثر عزالدین محمود کاشانی درگذشته به سال ۷۳۵ هـ ق.

در این باره باید گفت که جز *مصباح‌الهدایه*، در نظم *طریقت نامه*، خواجه عماد نظر بر کتاب *عوارف المعارف*، از مصنفات شیخ الاسلام شهاب الدین عمر سهروردی نیز نظر داشته است. و هم چنین مطالبی از کتاب *تعرف لمذهب التصوف* تألیف ابوبکربن ابواسحاق محمدبن ابراهیم ابن یعقوب بخاری کلاباذی[1]. را نیز در *طریقت‌نامه* چاشنيِ مطالب آن ساخته است. بنابراین می توان

---

۱. دربارهٔ این اثر محققان گفته‌اند «لولاتعرف لما عرف التصوف» و به همین دلیل چند بار آن را شرح کرده‌اند از آن جمله است شرح ابوابراهیم اسمعیل بن محمد بن عبدالله مستملی بخاری از عارفان قرن پنجم (متوفی ۴۳۲ هـ ق) به فارسی روان و ساده که به

نظر داد که، *طریقت نامه* در حقیقت خود تألیف گونه اثری است، نه این که صرفاً *مصباح الهدایه* به‌نظم آورده شده باشد.

متأسفانه تاریخ سرودن *طریقت‌نامه* به صورتی که در نسخه‌های موجود خطی آن ثبت است مخدوش به‌نظر می‌رسد و علامه شادروان استاد جلال‌الدین همائی چنان‌که در جای خود خواهیم آورد متذکر این نکته شده و نسبت به وجوه مختلف تاریخ سروده شدن آن اظهار نظر فرموده بوده‌اند که به‌نظر این بندهٔ نگارنده مقنع نیست و تاریخ سروده شدن *طریقت‌نامه* به طوری‌که می‌آوریم تحقیقاً باید سال ۷۵۶ هـ‌ق. باشد. اینک تحقیق ما:

۱- *طریقت‌نامه* را به نام امیر مبارزالدین محمد مظفری «خسرو غازی» مصدر کرده و نشان می‌دهد که این مثنوی را هنگامی سروده و به نظم آورده است که، امیر مبارزالدین محمد مظفری در کرمان و یزد و فارس به استقلال سلطنت می‌کرده و آنچه این معنی و مقصود را صحّه می‌گذارد ابیاتی است که در آن به این موضوع اشارت دارد بدین صورت:

زهی شایسته تاج کیانی    سزاوار سریر ایلخانی
سریر آرای ملک شهریاری    طراوت بخش دُرج تاجداری
یگانه «خسرو غازی» منصور    که دارد پایهٔ دارا و فغفور
سرافرازندهٔ رایات شاهی    برافروزندهٔ دین الهی
پناه ملک و سلطان السلاطین    کاز او هم ملک رونق دید هم دین
محمد، شهریار خسرو عهد    که منشور خلافت یافت در مهد
جناب او خلافت را پناه است    فزون از بحر و کانش دستگاه است

در ابیاتی که آورده شد نشانه‌هائی است که می‌تواند ما را به تاریخ سروده شدن *طریقت‌نامه* رهنمون باشد.

امیر مبارزالدین محمد را سلطان السلاطین خوانده و معنی و مفهوم این‌که،

---

اهتمام استاد محمد روشن در پنج جلد توسط انتشارات اساطیر نشر یافته است.

بر شاه شیخ‌ابواسحق اینجو فائق آمده و غلبه کرده بوده است و فارس و اصفهان را نیز در حیطه و سلطهٔ خود در آورده بوده است.

صحبت از منشور خلافت به میان آورده با این‌که او را خلافت پناه خوانده است برای آگاهی این اشارت باید به واقعه‌ای که به‌این موضوع مربوط است توجه کنیم.

امیر مبارزالدین محمد هنگامی که شاه شیخ ابواسحق اینجو پس از شکست شیراز، در اصفهان به جلال‌الدین میر میران کلانتر اصفهان پناه برده بود، برای تصرف‌اصفهان و پایان‌بخشیدن به فرمانروایی شاه‌شیخ‌ابواسحق به‌اصفهان لشکر کشیده‌بود در گیر و دار این جنگ خلیفهٔ عباسیِ مصر به نام المعتضد بالله سفیری به نزد امیر مبارزالدین محمد مظفری فرستاد و از او خواست که با وی بیعت‌کند.

مبارزالدین محمد که داعیهٔ فتح سراسر ایران را داشت و می‌خواست مجوزی شرعی نیز در دست داشته باشد این بیعت را پذیرفت. نقش یکی از سکه‌هایی که از او در دست است چنین است:

«ضرب المعتضد بالله السلطان محمد بن‌المظفر خلدالله ملکه، کاشان»

شاه شجاع نیز با پسر این خلیفه یعنی المتوکل علی‌الله محمد بن معتضد بیعت کرده بود[1].

بنابراین با توجه به بیعت امیر مبارزالدین با خلیفهٔ عباسیِ مصر المعتضدبالله که سال ۷۵۵ هق. است که در قصبهٔ ماردنان اصفهان با نمایندهٔ خلیفه بیعت کرده بوده است. و در این عهدنامه مقرر شده بود که خطبه و سکه به‌نام المتعضد بالله زینت یابد و علمای فارس و کرمان و یزد نیز همگی این بیعت را تأیید و تصدیق کرده بوده‌اند و همین امر سبب شد که امیر مبارزالدین محمد را «مجدد رأس مایه» خواندند[2].

---

۱. *تاریخ عصر حافظ* دکتر غنی ص ۱۱۳، ۱۷۳، ۱۷۸ و *دائرة المعارف بزرگ اسلامی* ص ۱۴۳ ج ۱.

۲. محمود کتبی ذیل *تاریخ گزیده* متذکر این معنی شده است ص ۶۶۳

با توجه به این‌که، خواجه عماد در *طریقت‌نامه* سخن از منشورِ خلافت و خلافت‌پناهیِ امیر مبارزالدین محمد به میان آورده است و سروده:

محمد شهریار خسرو عهد　　　که منشور خلافت یافت در مهد
جنابِ او خلافت را پناه است　　　فزون از بحر و کانش دستگاه است

مسلّم می‌گردد که *طریقت‌نامه* باید پس از بیعت امیر مبارزالدین با المعتضد بالله عباسیِ مصر که در سال ۷۵۵ هـ.ق. انجام گرفته بوده است. سروده شده باشد.

نکتهٔ دیگری که این نظر را تأیید می‌کند مطالب زیر است که در *طریقت‌نامه* آمده است:

ز سعی او شده هر بایر آباد　　　به کرمان آمده دجله ز بغداد
شده معمور از او سور و قلاعش　　　مواضع گشته موقوفِ بقاعش
در او دارالسیاده کرده ترتیب　　　ز آثار النبی پر عنبر و طیب
درِ گنجینهٔ احسان گشاده　　　بنایِ مسجد جامع نهاده

باید توجه داشت که امیر مبارزالدین محمد پس از فتح بم در سال ۷۴۴هـ.ق. متوجه شد که تاری از موی حضرت ختمی مرتبت در خاندان مولانا مرتضی اعظم سید شمس الدین علی بمی است.

برای به دست آوردن این ارمغانِ نفیس و بی همتا، دهات متعدد از مال شخصیِ خود را وقف خاندان مرتضی‌اعظم‌شمس‌الدین‌علی‌بمی کرد و در مقابل، به آن گنجینهٔ عزیزالقدر دست یافت و برای نگاهداری و پاسداری از آن دارالسیاده‌ای جنب کاخش در شهر کرمان بنا نهاد و آن گوهر بی‌همانند و بی‌همتا را در آن برای دیدار و زیارت عموم مسلمانان قرار داد این است که خواجه عماد فرموده است:

در او دارالسیاده کرده ترتیب　　　ز آثار النبی پر عنبر و طیب

و امّا بنایِ مسجد جامع کرمان، امیر مبارزالدین این بنای رفیع و نفیس را در

سال ۷۵۰ هـق. پی افکند و پس از چهار سال در سال ۷۵۴ بنای آن را به پایان آورد و خوشبختانه این بنای زیبا هنوز با کمال دل‌آرائی برپاست.

و تعمیر و تکمیل قلاع و حصار شهر کرمان را هم طی مدت چهار سال از سال ۷۵۰ تا ۷۵۴ هـق. به پایان آورد این تاریخ‌ها همه مؤید بر این است که *طریقت‌نامه* می‌بایست پس از این سالها سروده شده باشد.

اگر تاریخ سروده شدن *طریقت‌نامه* را سال ۷۵۶هـق. به شمار آوریم. باید گفت هنگام سروده‌شدنِ *طریقت‌نامه* با اشاراتی که در متن این مثنوی هست می‌باید حدود ۴۵ سال داشته باشد. و در مکتب عرفان، در آن هنگام مردی پخته و سرد و گرمِ روزگار چشیده و از سالکان ره نوردیده و ورزیده باشد.

خواجه عماد در *طریقت‌نامه* از شکل و شمایل خودش تصویر و توصیفی روشن به دست می‌دهد. و می‌نمایاند که در اثر پرهیز در شکم‌خوارگی چنان‌که بارها به این موضوع در آثارش اشاره دارد مردی ضعیف‌الجثه و نحیف و لاغراندام بوده است. در این باره سروده است:

بیا ای دولت فرخنده دیدار — که پایم شد ز جای و دستم از کار
خلاصم بخش از این زندان دل‌گیر — که در عهد جوانی گشته‌ام پیر
ز ضعفم کارِ تن جایی رسیده — که بیرون رفته از ادراک دیده
دمیده روح در شخص خیالی — خداوند جهان، باری تعالی
گر آویزد نسیمم در گریبان — کشد حالی ز زندانم به بستان
من آن گردم که برگیرد شمالم — بگرداند چو بویم گرد عالم
گرم زنجیر غم برگیری از پای — نسیمم هر نفس برگیرد از جای
تنم از جانِ موری بی‌نشان‌تر — روان پشه‌ای از من گران‌تر
اگر بر دیدهٔ موری نهم پای — بجُنبد تا قدم برگیرم از پای
و گر در پایِ عصفوری زنم چنگ — نگردد بر تنش راه نفس تنگ
تنم در زیر پیراهن خیالی است — میان آتش سوزنده نالی است
مگر می برفروزد همچو شمعم — چو نور آرد شبی در جسم جمعم

بنابر آنچه تحقیق ما نشان می‌دهد و با توجه به صراحتی که ضمن بیان حسب‌الحالش چنین گفته:

خلاصم بخش از این زندان دلگیر		که در عهد جوانی گشته‌ام پیر

باید چنان دریافت که هنگام سرودن *طریقت‌نامه* پیر نبوده و در سنینی از زندگانی سیر می‌کرده است که بتوان به آن جوانی اطلاق کرد. بنابراین توان گفت که حداقل، زمانِ سرودنِ *طریقت‌نامه* میان چهل تا چهل و پنج‌سال عمر داشته است و این نظر را ابیاتی دیگر از *طریقت‌نامه* تأیید و صحّه می‌گذارد بدین‌صورت:

گه از دیده زنم آبی بر این خاک		گهی روبم به مژگان خاک و خاشاک
چهل سالم‌به فضل ایزد چنان‌داشت		که‌از جان شد غلامم هرکه جان‌داشت

اگر سال سروده شدن *طریقت‌نامه* را با توجه به مطالب و مواردی که یاد کردیم سال ۷۵۶ هـق. به شمار آوریم می‌توان پنداشت که مولانا خواجه عمادالدین فقیه کرمانی در سال ۷۱۶هـق. متولد شده‌بوده است. و چون بنابر تحقیق ما در *حافظ خراباتی* جلد نخست از صفحهٔ دو تا صفحهٔ سی‌وپنج، سال تولد خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را سال ۷۱۷ یا ۷۱۸ هـق. دانسته‌ایم، از نظر سن این دو گویندهٔ هم‌عصر تقریباً هم‌سن بوده‌اند.

خواجه عماد در آثارش از سکونت در کرمان دلگیر بوده و بسیار نالیده و پیوسته آرزوی مسافرت و مهاجرت در سر می‌پرورده است، در *طریقت‌نامه* در این باره سروده است:

مرا، همخانه جمعی بی‌تمیزند		که، نشناسد خرد، کایشان چه چیزند
زنندم هر دمی تیغ جفایی		از ایشان نشنوم بوی وفایی
سرشت دیو و شکل آدمیشان		دلم آزرده از نامردمیشان
نه گلشن را ز گلخن می‌شناسند		نه مخزن را ز برزن می‌شناسند
ز بی‌رایی گزیده، نار بر نور		نهاده دیو را، ترجیح بر حور

در ایسام مسیحا، خَـر پـرستند / بَـرِ آبِ حـیات آتش‌پـرستند[۱]
هنر با عـیب یکسان پیش ایشان / عـبادت مـعصیت در کـیش ایشـان
نـه صـالح را ز فـاسق بـاز دانـند / نـه مـؤمن از مـنافق بـاز دانـند
گـروهی مـردم بـی‌دیده هستند / که با معبود حـی، بت مـی‌پرستند

و در غزلی نیز فرموده است:

ور نبودی، صبرایوبی،عماد خسته را / تا بدین‌غایت اسیر رنج کرمان نیستی

ولی با همهٔ این سخنان، مهر و عشق به زادگاه او را بر آن داشته است که در *طریقت‌نامه*، وصفِ دلپذیر و دل‌انگیزی از خطهٔ کرمان داشته باشد و آن چنین است:

شده در خطهٔ کرمان وطن‌ساز / ولی ناموس در تبریز و شیراز[۲]
خوشا ملک کریمان خانهٔ داد / که رحمت بر دیار و اهل او باد
کنی معلوم اگر صاحب کمالی / که کرمان از کریمان نیست خالی
هوایی معتدل آبی گوارا / مقیم خاک او اهل مدارا

## مذهب خواجه عماد

در اشعار خواجه عماد کرمانی آثاری دیده می‌شود که با معتقدات پیروان تشیع کاملاً همخوانی و سازگاری دارد. و از آنها شمیم عنبرین بوی شیعی بودنش استشمام می‌شود. بدون این که این بنده کم‌ترین نویسندهٔ این مقدمه اصراری در شیعی بودن خواجه‌عماد داشته‌باشد به ذکر چندنمونه از این‌دست،دست می‌یازد:

در *طریقت‌نامه* می‌فرماید:

خداوندا چه باشد گر در این عهد / برون آید ز فضلت مهدی از مهد

---

۱. این بیت از نظر قافیهٔ مصرع دوم ایراد و اشکال دارد. تصور این بنده بر آنست که اشتباه کاتب نسخه سبب اختلال قافیه گردیده و صحیح باید چنین باشد «بر آب حیات آذر پرستند.»

۲. علاقه به شیراز را به مناسبت سعدی و حافظ و خواجو و تبریز را به مناسبت شمس‌تبریزی، مورد توجه و عنایت عارفانه قرار داده است.

که شرع از نصرتش قوت پذیرد | چراغ دین ز رایش نور گیرد
براندازد رسوم اهل بدعت | کشد خط بر جبین اهل شنعت
به جان ورزد دلِ او مهرِ صدیق | به تیغ قهر ریزد خونِ زندیق

و در جای دیگر می‌گوید:

تو مهدی خوی باش و عیسی آثار | نه گوساله پرست موسی‌آزار

و در مورد جبر و تفویض نظر حضرت‌امام همام جعفرصادق علیه‌السلام را قبول دارد و سروده است:

امام صادقت گوید به تعریض | در این صورت نه جبر آمد نه تفویض

و در ذکر اصحاب در فصل نهم باب ششم *طریقت‌نامه* آورده است:

غلام شاه مردان شو چو مردی | به شرط آن‌که، از وی برنگردی
دو نور دیدهٔ زهرا و حیدر | که نزد عقل چون چشمند برسر
برِ مؤمن گرامی‌تر ز جان‌اند | که پیش اهلِ دل جان و جهان‌اند
اگر نبود کسی با خاندان دوست | به معنی دوستی با او، نه نیکوست
کسی با خاندان ظلمی اگر کرد | سزد مهر وی از خاطر به در کرد
مرا این نکته گفتن فرضِ عین است | که دوزخ جای اعدای حسین است

و در جای دیگر نیز فرموده است:

محمد سیرت حیدر مناقب | که باشد لطف یزدانش مراقب

□

## طریقت‌نامه
## و معرفی مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه، و عوارف المعارف

به شرحی که پیش از این یادآور شدیم، خواجه عماد فقیه در مقدمه *طریقت‌نامه* یادآور است که *مصباح‌الهدایه* را به نظم آورده است و از *عوارف‌المعارف* نیز در این اثر بهره گرفته و جای‌به‌جای با تذکر این که شیخ‌الاسلام چنین گفته‌است از *عوارف‌المعارف* هم مطالبی آورده و با مطالعهٔ *مصباح‌الهدایه* و *مفتاح‌الکفایه* و *عوارف‌المعارف* می‌توان دریافت که *طریقت‌نامه* در واقع نظم کامل هیچ یک از

این دو اثر نیست، بلکه مطالبی از این دو کتاب را اخذ و سپس از خودش جابه‌جا بر آن مطالبی افزوده که با این ترتیب باید گفت خواجه عماد فقیه خود تألیفی مستقل با بهره‌گیری از آن دو مأخذ تنظیم و ترتیب داده است.

از آنجاکه استاد علامهٔ‌نحریر و دانشمند شهیر شادروان جلال‌الدین همائی در مقدمه کتاب *مصباح‌الهدایه* در این‌مورد تحقیقی‌دارند شایسته‌دانست نظر ایشان را برای مزیداطلاع خوانندگان‌ارجمند دربارهٔ *طریقت‌نامه* و *مصباح‌الهدایه* بیاورد:

نظم *مصباح‌الهدایه*:[1]

«نخستین کسی که از *مصباح‌الهدایه* اقتباس کرده و مطالب آن‌را به رشتهٔ نظم کشیده شیخ‌الاسلام عمادالدین علی کرمانی متخلص به عماد فقیه است. که در زمان مبارزالدین محمدبن مظفر و پسرش شاه شجاع معزز و محترم می‌زیست و به زهد و فقاهت و شاعری شهرت یافت و در سال ۷۷۷ هـق. درگذشت و سرگذشت مفصلی از وی در کتاب *مزارات کرمان* نوشته شده است.[2]

از آثار منظوم عماد فقیه مثنوی است به نام *طریقت‌نامه* در حدود ۲۷۷۰ بیت که خوشبختانه نسخهٔ قدیمی صحیحی از آن به خط عبدالحق‌بن محمدبن خلیل معروف به رضی[3] که در بغداد به تاریخ روز چهارشنبه چهاردهم شهر جمادی‌الثانیِ سنهٔ ۷۹۴ هـ ق. کتابت شده و در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود است و با این بیت آغاز می‌شود:

به نام آنکه جان را دانش آموخت    به نور عقل شمع دل برافروخت

و در این بیت به نام کتاب تصریح می‌کند:

*طریقت‌نامه*، نام او نهاده    در دولت به روی او گشاده

این مثنوی را عماد فقیه در حدود چهل‌سالگی به نام امیر مبارزالدین محمدبن مظفر (۷۱۳ـ۷۶۵) سروده است:

---

۱. *مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه* ص۲۰ چاپ دوّم بدون تاریخ.

۲. به طوری که در مقدمه بر دیوان عماد فقیه یادآور شده‌ایم مطالب کتاب *مزارات کرمان* افسانه‌گونه است. بنابراین قابل اعتنا و اعتماد نیست.

۳.این همان نسخه‌ایست که در این چاپ مورد استفادهٔ این بندهٔ منقّح قرار گرفته‌است.

چهل سالم‌به‌فضل‌ایـزد چـنان‌داشت	که از جان‌شد غلامم‌هرکه جان‌داشت
محمـد خســرو غـازیّ مـنصـور	کـه بـادا چشـم بـد از دولتش دور

در مقدمهٔ این منظومه تصریح می‌کند که *مصباح‌الهدایه* را نظم کرده و از *عوارف‌المعارف* و کتاب *التعرف‌لمذهب‌التصوف* مطالبی بر آن افزوده و منظومهٔ خود را همچون *مصباح‌الهدایه* به ده باب و هر بابی را به ده فصل مرتب ساخته است و در پایان مثنوی به صورت معمّا، تاریخ نظم را چنین می‌گوید:

*طریقت‌نامه* چون آمد به پایان	ز حق درخواستم تاریخی آسان
چو دل بر شهریار عهد[1] بستم	فتاد از غیب تاریخش بدستم

در حل این معمّا وجوهی محتمل است که به هیچ کدام اطمینان نیست از جمله این که: مراد سنه ۷۵۶ هـ‌ق. باشد به این طریق که:

از شهریار کلمه «امیر» مراد باشد اشاره به امیر مبارزالدین که به حساب ابجد (۲۵۱) است، و چون آن‌را به اول کلمه «مهر» یعنی هاء وسط کلمه (=۵) جمع و از کلمه «غیب ۱۰۲۵» کم کنیم حاصل ۷۵۶ می‌شود (۷۵۶=۲۵۶-۱۰۱۲).

و محتمل است که مقصود سال ۷۵۰ باشد به این شکل که لفظ مهر= ۲۴۵ را بر اول کلمهٔ شهریار یعنی وسط کلمه بعد از لفظ شهر- ۵۰۵ علاوه کنیم. ضمناً شاید اشاره باشد که در ماه محرم انجام گرفته است که سال ۷۲۱ مراد باشد به این نحو که دل کلمه مهر «هـ=۵» را بر عدد حرف کلمهٔ شهریار ۷۱۶. بیفزاییم و اگر این صحیح باشد دلیل است که تألیف *مصباح‌الهدایه* پیش از این تاریخ بوده، امّا در این تاریخ هنوز مبارزالدین محمد بر کرمان مسلط و فرمانروا نشده بود تا شیخ‌الاسلام آنجا به مدّاحیِ وی پرداخته باشد مگر این که فرض کنیم که شاعر متصنّع به واسطهٔ پیشرفت‌های مبارزالدین پیش‌بینی می‌کرد که حاکم سفاکِ ریاکار یزد عاقبت بر کرمان نیز دست خواهد یافت، خواست محض تقرب تملقی گفته باشد و این تاریخ مستلزم آنست که عماد فقیه در حدود ۹۳ سال عمر کرده باشد، چه، در هنگام نظم *طریقت‌نامه* ۴۰ ساله بوده و در ۷۷۳ فوت

---

۱. مهر

شده و اگر این لوازم را قبول کنیم باورکردن این مطلب مشکل است که عماد فقیه متزهد با آن خوی خودپسندی و مُدَمَّغی و دعوی داری که در وی سراغ داریم زیر بار اهمیت کتابی در زمان حیات مؤلفش رفته باشد و بر خودش هموار کند که آن را تالی *عوارف‌المعارف* و تعرف قرار داده و مطالبش را با تعظیم و تجلیل مؤلف به رشتهٔ نظم درآورد[۱]. امّا با تصریح خودِ او این مثنوی وقتی نظم شده که کرمان در دست امیر مبارزالدین بوده است. پس، تاریخ نظم بعد از ۷۴۱ خواهد بود[۲].

برای شناخت شخصیت مؤلف *عوارف‌المعارف* و اثر او نیز بهتر و شایسته‌تر آن است که آنچه را استاد عالیقدر شادروان جلال‌الدین همائی قدس‌الله‌سره العزیز در مقدمهٔ *مصباح‌الهدایه* آورده‌اند بیاوریم و به آن بسنده کنیم[۳].

## شیخ شهاب‌الدین سهروردی
## مؤلف عوارف‌المعارف

شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین سهروردی از بزرگ‌ترین مشایخ نامدار صوفیهٔ شافعی مذهب است که در بغداد خانقاه و مجلس وعظ و ارشاد داشته و جماعتی بسیار مریدان و پیروان داشت. نسب او به چهارده یا پانزده واسطه به مجدالدین ابی بکر خلیفه اول می‌پیوندد بدین قرار:

شیخ شهاب‌الدین ابوحفص عمربن محمدبن عبدالله بن بکری معروف به شیخ عمویه ابن سعد بن حسین بن قاسم بن نصربن قاسم بن عبدالرحمن بن قاسم بن محمدبن ابی بکر صدیق رضی‌الله عنه.

---

۱. برای مصحح این اثر مسلم بلکه یقین است که حضرت استادی این مطالب را پیش از مطالعهٔ کامل آثار عماد فقیه به خصوص مثنویهای پنجگانه او مرقوم فرموده‌بوده‌اند و این نیز می‌توانست بدان جهت و علت باشد که نسخه‌های مثنوی‌های عماد آنچنان که در مقدمهٔ پنج‌گنج و کلیّات او گفته‌ایم چون کبریت احمر نایاب و دردسترس ایشان قرار نداشته است و گرنه،آنچنان که آثار عماد حاکی است.او مردی وارسته و دور از ریا وتزهد و تعصب بوده چنان که در شرح حالش آورده‌ایم.

۲. دربارهٔ تاریخ سروده شدن طریقت‌نامه پیش از این سخن گفته‌ایم و آن را متعلق به سال ۷۵۴ هـ.ق. دانسته‌ایم.

۳.مصباح‌الهدایه ص۱۹

شهاب‌الدین در اواخر رجب یا اوایل شعبان ۵۳۹ هق. در سهرورد زنجان متولد شد و از آن جا به بغداد آمد و در تحت تربیت عمویش شیخ ابوالنجیب سهروردی به کسب علوم باطن به رتبه مشایخ و اقطاب رسید و در عهد خویش به قدس و تقوی و عبادت و کرامت معروف بود. و در مقامات ظاهری نیز با عزّت و حرمت بسیاری می‌زیست. جمعی بسیار از علماو فضلای آن دوره در حلقهٔ ارادتمندان وی داخل شدند و دربارهٔ مقامات ظاهری و باطنی او عقاید مبالغه‌آمیز داشتند و در اواخر عمرش بیمار شد و زمینگیر گردید. معذلک لحظه‌ای از عبادات شرعی و اوراد و اذکار غافل نمی‌نشست تا در غرّهٔ محرّم سال ۶۳۲هق. به بغداد درگذشت و بقعهٔاو هم‌اکنون در آنجا زیارتگاهی معروف‌است.

از شیخ ابوالنجیب سهروردی چند رشته تصوّف منشعب می‌شود که یکی از آن‌ها سلسلهٔ معروف سهروردیه است و دیگر سلسلهٔ پیر جمالیه که از امام‌الدین محمد از شاگردان شیخ نجیب‌الدین علی‌بن بزغش شیرازی منشعب می‌گردد و عموم این سلسله‌ها از طریق شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی جاری شده است.

در شرح حال وی نویسند که با همهٔ عزّت و حرمت و جاه و جلالی که داشت با نهایت فقر و تهیدستی می‌زیست و به هیچ وجه مال دنیا قبول نمی‌کرد حتی این که هنگام مرگش مؤنت کفن و دفن نداشت. در تاریخ گزیده چاپ عکسی دو بیت ذیل را بدو نسبت می‌دهد:

بخشای بر آن که بخت یارش نَبُوَد  جز خوردنِ اندوهِ تو کارش نَبُوَد
در عشق چه حالتیش باشد که در آن  هم بی‌تو و هم با تو قرارش نَبُوَد

علاوه بر رباعی مذکور اشعار دیگر نیز بدو منسوب است از جمله این رباعی که در ریاض‌العارفین آورده‌است:

ای‌دوست‌وجود و عدمت‌اوست‌همه  سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه
تو، دیده نداری که ببینی او را  ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

بعضی شیخ شهاب‌الدین سهروردیِ اول، یحیی‌بن حبش بن امیرک راکه به لقب «شیخ‌اشراق» و «شیخ‌مقتول» معروف است و به تهمت بد دینی در حلب به

سال ۵۸۷ هـق. به قتل رسید و با شیخ شهاب‌الدین سهروردیِ دوم، مؤلفِ *عوارف‌المعارف* اشتباه کرده‌اند از جمله *طبقات الاطباء* و مؤلف *روضات الجنات*[1].

## عوارف المعارف[2]

بزرگ‌ترین اثر معروف از تألیفات شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین عمر سهروردی (۵۳۹-۶۲۲) در موضوع تصوف که شهرت جهانگیر یافته و مبنیِ مأخذ و اصل عمدهٔ عزالدین محمود در تألیف *مصباح‌الهدایه* و *مفتاح الکفایه* بوده کتاب *عوارف‌المعارف* است که خوشبختانه مکرر به چاپ رسیده و در دسترس فضلا قرار گرفته است. این کتاب مشتمل است بر شصت‌و سه باب در آداب سیروسلوک و سنن و وظایف سالکان و معارف و مقامات و احوال عارفان و اصطلاحات صوفیه، در هر باب به‌طور اختصار آنچه لازمهٔ تحقیق و نقل روایات و حکایات است در این کتاب فروگذار نشده، و سهروردی به شیوه و سنت پسندیدهٔ محدثان ارجمند قدیم، سند سماع و قرائت روایات کتاب را به‌دست داده است.

این کتاب اگر چه به تفصیل و بسط کتاب *قوت‌القلوب* ابوطالب مکی نیست اما، فواید و نتایجی که از مطالعهٔ این کتاب برای ارباب تحقیق و سالکان طریق حاصل می‌شود به مراتب بیش از کتاب *قوت‌القلوب* است.

این بود آنچه استاد فقید سعید علامه همائی مرقوم داشته‌بوده‌اند.

اکنون ببینیم که خواجه‌عماد فقیه کرمانی دربارهٔ *طریقت‌نامه* و *مصباح‌الهدایه* و *عوارف‌المعارف* و *تعرف فی‌المذهب التصوف* چه نظری داده است.

بُوَد کرمان بهشت و خلق او حور    در او شاه جهان نورٌعلی نور

---

۱. حاشیه ص۸ *مصباح الهدایه*.
۲. مقدمه *مصباح‌الکفایه* ص۱۲

من از غلمان این فرخ‌بهشتم — وفای اهل او در دل نوشتم
گه، از دیده زنم آبی بر این خاک — گهی روبم به مژگان خاک و خاشاک
چهل‌سالم به‌فضل ایزد چنان‌داشت — که‌از جان شد غلامم هرکه جان‌داشت
ز بحر نظم عقدی گوهرم داد — ولی روشن ضمیری انورم داد
چو دارد با سخن جان آشنائی — ز یمن بخشش لطف خدایی
همی کرد این هوس در دل گذاری — که باقی مانَد از من یادگاری
که دستوری بود ارباب دین را — انیس خاطر خلوت‌نشین را
به نظم آرم کتابی بی‌تکلّف — ز *مصباح‌الهدایه* در تصوف
بباید گوهر درج صدف سفت — نه از تلقای نفس خویشتن گفت
کنم نقل از *عوارف* یا *تعرف* — گزیده سیرت اهل تصوّف
در او ده باب و در هر باب ده فصل — که باشد جمله را هم فرع و هم اصل
چو در خاطر شد این معنی مقرر — خیالش هر نفس گشتی مکرر
شبی وقت سحر خوش بود حالم — که آمد این تصور در خیالم
شدم سوی مزار شیخ مغفور — که باغ جنت است و منزل حور
گلاب اشک بر خاکش فشاندم — روان بر تربت پاکش فشاندم
نهادم در میان این راز باشیخ — حدیث رفته گفتم باز با شیخ
چنین آمد به گوش جانم آواز — که بر رویت شود این بسته در باز
که صیتش مکه و یثرب بگیرد — زمشرق تا حد مغرب بگیرد
بعون صانع ایجاد و تکوین — بسازی یادگاری در ره دین
بود دستور اصحاب طریقت — شود مقبول در باب حقیقت
چو بشنید این بشارت گوش جانم — مشرف شد به شکرِ حق زبانم
ز گنجش بخشش توفیق جستم — کلید مخزن تحقیق جستم
که یا رب این گدای بی‌سرو پای — که نی دل دارد و نی هوش و نی رای
رهی دور و درازش آمده پیش — تنی دارد پر از درد و دلی ریش
سعادت کن در این وادی رفیقش — به نور لطف روشن کن طریقش

دل تنگش ز بدخوئی نگه دار زبانش در خطاگوئی نگه دار
چو حرفی کج نویسد خامهٔ او
قلم درکش به سطر نامهٔ او

□

خواستاران تحقیق و تتبع کامل و جامع و مانع از حال و احوال و طریقت و مسلک و زندگینامهٔ خواجه عماد فقیه به مقدمهٔ دیوان او که مُنضم به پنج‌گنج اوست. اثر این بندهٔ پژوهنده، از انتشارات شرکت اساطیر مراجعه فرمایند.

در تنقیح *طریقت‌نامه* دو نسخه از اثر مذکور مورد استفاده قرار گرفته است. یکی نسخهٔ متعلق به این بنده نویسنده که همزمان با عصر سرایندهٔ اثر تحریر یافته که آن را با علامت اختصاری «آ» شناسانده‌ایم. و نسخهٔ دیگر متعلق به کتابخانهٔ مجلس است که آن هم نسخه‌ایست کهن و قابل‌اعتماد که برای آن هم نشانهٔ اختصاری «ب» را برگزیده‌ایم و اختلاف‌های این دو نسخه در زیر صفحات نموده شده است.

**توجه:** از بیت ششم در صفحهٔ ۱۰۳ چاپ حاضر یعنی بیت:

مغنّی نغمه‌ای بنواز دلکش چو عودم در دل غمگین زن آتش

تا بیت:

اگر بر خانقه وقفی نباشد مقیم ار خرده‌ای باشد بپاشد

که در صفحهٔ ۱۲۹ حاضر است تعداد ۲۶۳ بیت از نسخهٔ «آ» ساقط است که از نسخهٔ «ب» آورده شده و مراتب در زیر هر دو صفحه یادآوری گردیده و ابیات ساقط شده در میان دو نشانه قلاب نموده شده‌اند.

**دکتر رکن‌الدین همایونفرخ**
**اول اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۴**

## فی‌التوحید باری تعالی

به نام آن که جان را دانش آموخت
به نور عقل، شمع دل برافروخت

از انعامش یکی جان عزیز است
چه گفتم جان، درین حضرت چه چیزاست

تن هرکس که استعداد جان یافت
از او جان گرامی ارمغان یافت

دلی درسینه‌ای بی‌فکراو نیست
که جایی حلقه‌ای بی ذکراونیست

چمن تشریف نوروزی از اویافت
گُهرنام شب افروزی از اویافت

صدف را ابر جودش پُرگُهرکرد
دهانِ غنچه پُر لؤلوءِ تر کرد

چمن را چون سخن‌سیمین‌بری داد
نهال نخل را شیرین بری داد

گُل رنگین از او بویی گرفته
صنوبر هم لب جویی گرفته

نه بلبل در چمن مدحش سراید
که بی ذکرش گُلِ از گل بر نیاید

دوات از یاد او، مشکین دهان است
نی خشک قلم، رَطْب اللسان است

به حکمت کرده سرگردان فلک را
موکل بر بنی‌آدم فلک را

قمر را بارگیری تیز رو داد
فلک را گوشواره، ماه نو داد

دلیل هر که از راهی فتاده‌ست
انیس هر که در چاهی فتاده‌ست

سمند فکر اگر چه خوش‌خرام است
بُراق وَهم اگر چه تیز گام است

دراین میدان نماید سست جولان
در این مضمار باشد تنگ میدان

چو یادش گوشه‌گیران را انیس است
سعادت با محبانش جلیس است

وجودی از ثریا تا ثری نیست
که‌با تقدیس و تسبیحش‌سری نیست

درو دیوار حمدش می‌سرایند | زمین و آسمانش می‌ستایند
زبان بی زبان گفته بی عمد | له التسبیح و التقدیس الحمد
دل و جانم فدای نکته دانی | که ذکرش بشنود از هر زبانی
گدای درگهش را ملک عقبی است | کمینه بخشش او دین و دنیاست
به آب عفو شسته لوح عصیان | کشیده بر جرایم خط نسیان
مذاق از جود او طعمی چشیده | مشام از لطف او بویی شنیده
نهاده در سخن شیرینی نوش | کشیده لؤلوءِ الفاظ در گوش
زهی احسان که‌بستان ازتودیده‌است | که نرگس را کلاه زر رسیده است
بصر را مایهٔ بینایی از توست | زبان را قدرت گویایی از توست
دهان از خوان جودت چاشنی گیر | زبان از حکمتت باحسن تقدیر
ز شوقت مطرب الحان شکر ساز | ز عشقت دیدهٔ مردم نظرباز
رسولت اهل دین را،نوردیده است | چراغ چشم ما زآن ،نور دیده‌است

عماد اینجا کجا یارد سخن سفت
که لا اَحصی‌ٰ امام الانبیا گفت

## فی المناجات

اِلهی، واقف اسرار مایی | شفابخش دل بیمار مایی
نظر در حال بی‌سامان ما کن | دوای درد بی درمان ما کن
ز کوی معصیت بازآر ما را | اسیر بند غم مگذار ما را
مقیم برزخ خوف و رجاییم | ز خود بیگانه، با خود آشناییم
زده اخلاق بد در جیب ما چنگ | گهی با نفس و گه با دیو در جنگ
اسیر عالم کون و فسادیم | گهی در زرع و گاهی در حصادیم
پریشان است وقتِ ناخوش ما | ز دست نفس تند سرکش ما
به حکمت مشکل ما جمله حل کن | پریشانی به جمعیت بدل کن
برون بر، یاد مال و جاهم از دل | مگر سازد در او ذکر تو منزل

چو اعمی هر دم از جانم نگه‌دار
چو کَتّان هر شب از ماهم، نگه‌دار

پریشان وقتم و شوریده احوال
فرو مانده به کار خود چو اطفال

چو کودک از بلا در حفظم آور
به شیر لطف و احسانم بپرور

خداونـدا، به حق راستگـاری
که رویم سوی راه راست داری

چراغ عقل من در عهد سالف
صیانت کردی از باد مخالف

همی افروز، تا باشد حیاتم
کازو روشن شود راه نجاتم

مرا هیچ آرزو در دل نیاید
که از لطف توأم، حاصل نیاید

تمنایی که در دل دارم اکنون
بُود روز جزا دیدار بی چون

اِلهی، این امیدم هم وفا کن
مرا با حضرت خویش آشنا کن

عزیزم کرده‌ای، خوارم مگردان
به هر دامی گرفتارم مگردان

عماد از غم برون آوردهٔ توست
چو گوهر در صدف پروردهٔ توست

نهالی را که دهقان می‌نشاند
دهد آبی و خاکی می‌فشاند

چو من پروردهٔ انعام خاصم
سزد کازهر غمی، بخشی خلاصم

به بادِ غم مکُش شمع ضمیرم
چراغم، حیف باشد گر بمیرم

## فی نعت النبی علیه السلام

زهی از نور تو عالم منوّر
جهان از نکهت خُلقَت معطّر

شفاعت خواه اربابِ جنایت
چراغ افروز مشکاتِ هدایت

ستون سایبـانت شاخ طوبـیٰ
فضایِ درگهت فردوس اعلـیٰ

فکنده در مقام مسکنت فرش
زده خرگاهِ دولت برتر از عرش

به معجز در حدیث آرد حصبنا
زبان کبک و کِرمی کرد گویا

چراگاهِ بُراقت باغ رضوان
زده صف در رکابت حور و غلمان

صبا عطاری از بوی تو آموخت
چراغ انجم از نور تو افروخت

چو شرعت سایبان دین برافراخت
زمشرق تا به مغرب سایه انداخت

چو گل که روی بنمودی دراین گِل — تو را در قاب قوسین است منزل
گزیده پایه درویش پرسی — زده تخت شرف بالای کرسی
گرفته خانه در کوی فقیری — ولی بخشندهٔ تاج و سریری
اگرموسی کلام‌از حق شنیده‌است — تودیدی‌آنچه هرگزکس‌ندیده‌است
مراد از عالم و مقصود از آدم — تویی نزدِ خِرد و الله اعلم
سزد گر سایه بر عالم نینداخت — وجودت،زانکه قدر خویش‌بشناخت
تو روحی، روح را سایه نباشد — کسی را الحق این پایه نباشد
شفیعم چون تویی روز قیامت — سزد گر دارم امید سلامت
محقق شد که هادیِ سبیلی — که هر گُم کرده راهی را دلیلی
بزرگان جهان صاحب یقینند — که یاران تو، چار ارکان دینند

دلِ ریش عماد و جان غمگین
فدای آل طاها باد و یاسین

## مدح مبارزالدین محمد

مرا دولت نویدی می‌دهد خوش — که آرم چون زرت بیرون ز آتش
به یُمْنِ سکهٔ القاب شاهی — کنم مشهورت از مه تا به ماهی
فریدون زمان، کیخسرو عصر — که هم‌فتحش زیزدان‌است‌وهم‌نصر
سریر آرایِ ملک شهریاری — طراوت بخشِ دُرج تاجداری
یگانه خسرو غازیِ منصور — که دارد پایهٔ دارا و فغفور
برافرازندهٔ رایات شاهی — برافروزندهٔ دین الهی
پناه ملک و سلطان سلاطین — کازو هم ملک رونق دید هم دین
معین الخلق بالکرم العمیم — مبارز دین ذی العقل العظیم
محمد شهریار خسرو عهد — که منشور خلافت یافت در مهد
یگانه خسرو گیتی‌ستان اوست — جهان‌سر تابه‌سرجسم‌است‌وجان‌اوست
جناب او خلافت را پناه است — فزون از بحر وکانش دستگاه است

تعالی‌الله زهی ظل الهی که مبسوط است از مه تا به ماهی
فلک طاق رواق کبریایش ستاره نقطهٔ اوراق رایش
ملاذ و ملجای اهل جهان اوست به احسان دستگیر این و آن اوست
امام مذهب چابک سواری نظام حلقهٔ خنجر گزاری
به درّ خامه‌اش کار صدف خام ز بذلش بحر را در لرزه اندام
از او یابد شکسته مومیایی چراغ چشم دل زو روشنایی
مباهی مَسْنَد شاهی به ذاتش خرد حیران از اخلاق و صفاتش
چراغ جاهش از روشندلان است که او صاحب قبول مقبلان است
سپاه او که شاهانند واشراف چو شاهان صف زده‌از قاف تا قاف
سوارانش چو در پوشند جوشن تو گویی جوش زد دریای آهن
به صورت هر یکی چون کوه فولاد اگر باشد مصّور کوه بر باد
چو پوشد جوشن و مغفر سپه را رسد زان لرزه بر ماهی و مه را
ز جعد مشک فام سنجق شاه بنفشه بر دمد از روضهٔ ماه
ز رنگین عکس بیرق‌های گلگون شقایق بشکفد در باغ گردون
ز مشکین پرچم رایات جمشید ریاحین ریخته در بزم خورشید
ز شرم باز چترش نسر طایر به شب چون بوم در افلاک دایر
اگر این هفت لوک کوه پیکر که باشد بر سرینشان داغ اختر
کشد در زیر پولادینه اجمال فروخفتند همچون خر در اوحال
براق او که در گرمی است چون‌برق به یک ساعت رود از غرب تا شرق
سُمش روز دغا، رنگین چو لعل است هلالش نعل و اختر میخ نعل است
درآن کف تیغ تیز آتشین تاب چو دو دریای عمانِ قطرهٔ آب
بشوید نقش خصم از لوح عالم بُود در قصد خون او دمادم
بساط بزم شاهنشاه دوران گرفت از پسته‌ها شکر فراوان
از انفاس خوش هر لعل شیزین معطر گشته شادروان مشکین
فرو رفته به زر بزمش چو خورشید نهاده تاج زر بر سر چو جمشید

به دود مشک فام شمع عنبر معطر کرده خرگاه مه و خور
اگر مهر از زر است و عنبرین بو بود مانند گوی مجمر او
وگر باشد مرصع خیمهٔ خور طناب و میخش از ابریشم و زر
به نور سایه‌بان شاه نَبْوَد که او را ماه در خرگاه نَبْوَد
در اقلیم معالی پادشاه اوست که دین راپشت ودولت راپناه‌اوست
به کوی تاجداران می‌برم پی ولیکن تاج بخشی نیست دروی
دلا فَرِّ همایی سایهٔ اوست فراز هفت گردون پایهٔ اوست
جهان از عدل او معمور گشته عدوی ملک او مقهور گشته
زسعیِ او شده هر بایر آباد به کرمان آمده دجله ز بغداد
شده معمور از او سور و قلاعش مواضع گشته اوقات بقاعش
در او دارالسیاده کرده ترتیب از آثار النبی پر عنبر و طیب
درِ گنجینهٔ احسان گشاده بنای مسجد جامع نهاده
قضا کرسی نهد بالای عرششش که طرح افکند مسجد را و فرشش
روان شد سفره‌اش در هر بساطی کشید از بهر مسکینان سماطی
به خاطرها رسید از وی مسرّات که در خیرات کوشید و مبرّات
زهی شایستهٔ تاج کیانی سزاوار سریر ایلخانی
چو زر در مشرق و مغرب گرامی به نامت سکه خندان، خطبه نامی
جنابت سجده‌گاه تاجداران رکابت بوسه‌گاه تاجداران
تویی مهر سپهر تاجداری فروغِ آفتابِ شهریاری
کند تیغ تو با خاکی و آبی بیانِ مذهب مالک رقابی
ز عدلت ملک و دین از روی تأثیر چه بیند، آنچه مس بیند زاکسیر
دل ارباب دین شد جلوه‌گاهت سعادت تاجدار و تختگاهت
زهی تیرت چو کیش شاه یثرب زمشرق رفته تا اقصای مغرب
فکنده چتر تو بر مهر سایه فزوده ملک را مهر تو پایه
ز تاب آتش مهر تو سندان شود مانندهٔ سیماب لرزان

هر آن صورت که کرده خرده‌دانی نسیم لطف او را داده جانی
سریر ملک را جاه تو آراست جهان را افسرو گاهِ تو آراست
هر آن سائل که دوران تو دیده ز گردونش لقب، قارون رسیده
طراز ملک‌داری بر سر و دوش مراد دنیی و عقبی در آغوش
قمر پروانهٔ شمع ضمیرت عطارد کارفرمای دبیرت
ایا سلطان اقلیم معالی جهان هرگز مبادا از تو خالی
ز بهر بزم چون فردوس شاهی که نتوان گفت وصف او کماهی
ز باغ فضل بستم دسته‌ای گل که همتایش نبیند هیچ بلبل
گلی کاز عیش او گردد خِرد مست بماند رنگ و بویش تا جهان هست
ز دُرج خاطر آوردم یکی دُرّ که گردد بحر و بر از صیت او پُر
طریقت‌نامه نام او نهادم درِ دولت به روی او گشادم
همیشه تا فلک دوران پذیر است در او اجرام اختر را مسیر است
مبادا سیر او جز بر مرادت چو قصر جنت آبادان بلادت
حروف نام او بر صفحهٔ زر صدای صیت او بر طاق منبر
روان منشورت از ایران به توران خراج آورده از توران به ایران
همیشه گنجْ بخشی پیشهٔ تو همه فتح بلاد اندیشهٔ تو
نموده با همه عالم مدارا ز دولت هم نصیبی داد ما را
ز مشرق بر تو تا مغرب مسلم
سخن کوتاه شد والله اعلم

## حسب‌الحال
## و کلمه‌ای چند در موعظه و شکایت از روزگار

بیا ای دولت فرخنده دیدار که پایم شد زجای و دستم از کار
خلاصم‌بخش از این زندان دلگیر که در عهد جوانی گشته‌ام پیر
ز ضعفم کارِ تن جایی رسیده که بیرون رفته از ادراک دیده

دمیده روح در شخص خیالی / خداوندِ جهان باری تعالی
گر آویزد نسیمم در گریبان / کشد حالی ز زندانم به بُستان
من آن گَرْدَم که برگیرد شمالم / بگرداند چو بویم گِرد عالم
گرم زنجیر غم برگیری از پای / نسیمم هر نفس برگیرد از جای
تنم از جان موری بی‌نشان‌تر / روان پشه‌ای از من گران‌تر
اگر بر دیدهٔ موری نهم پای / نجنبد تا قدم برگیرم از جای
وگر در پای عصفوری زنم چنگ / نگردد بر تنش راه نفس تنگ
تنم در زیر پیراهن خیالی است / میان آتش سوزنده نالی است
مگر می برفروزد همچو شمعم / چو نور آرد شبی در جسم جمعم
بیا ساقی به جامی کن شبم روز* / به آبی سرخ قندیلم برافروز
چراغ دل که مطلوب است سوزش / بدان گوگرد احمـر برفروزش
دری از خلق خواهم بست بر روی / بریدن خندقی پیرامن کوی
در او آبی ز سیل دیده بستن / حصاری گشتن و تنها نشستن
به آب چاه این چشم[1] مغاکی / نَمی دادن به حَلق تشنه[2] خاکی
خدنگ[3] آه زهرآلود دل دوز / ز شست سینه بگشودن شب و روز
جگرقوت‌است‌اگرچیزی‌دگرنیست / نبات کلک هست، ار نیشکر نیست
نمک از دیده می‌آرم به خروار / ز منطق می‌برم شکّر به انبار
چو غنچه عود سوز از سینه سازم / چو آبی خرقه از پشمینه سازم
کشم سوری به گرد این عمارت / که بُرجش را کند گردون زیارت
در آن حلقه پری را ره نباشد / بجز[4] ساقی کسی همره نباشد

بیا ای ساقی سیمین بناگوش
به خنده جام زرین کن پر از نوش

---

* نسخهٔ ب. از این بیت آغاز می‌شود و فاقد قسمتهای قبلی است.

۱. آ. جسم ۲. ب. حلق خشک ۳. آ. زرنگ

۴. ب. فلک از راز من آگه نباشد

ز لعل خویش ما را بخش کامی دماغ خشک ما تر کن به جامی
دلا زین رقعه باید مهره برچید دگر با پاک‌بازان کج نبازید
که گر موجی زند در پای غیرت بمانی غرقه در دریای حیرت
تو می‌نازی و این ملک مجازی رود ناگه به بادِ بی‌نیازی
بسوزد آتش غیرت چو عودت نماند جز کفی خاک از وجودت
چراغ هر که بی مشکات باشد سحر در معرض آفات باشد
ز سیل او را کجا باشد گزندی که پیش از رود باشد رودبندی
ز وادی رخت بیرون‌بر که از سیل نترسد هر که[1] بر کوه آورد خیل
نیاندیشد ز زخم تیر دشمن که آید در وغا[2] پوشیده جوشن
چو مور از پشه در کنجی نشیند چو آید باد گرد او نبیند
خوشا آن دم که از زندان دنیی برم رخت وجود خود به عقبی
به می مشغول باید گشت حالی که خواهد بودن این غم لایزالی

بیا ساقی که غم خونِ دلم ریخت
ز تاب سینه در دل آتش انگیخت

در این غم شربت حیرانیم ده لبالب کاسهٔ ریحانیم ده
در این ظلمت سرایِ تنگِ ویران که نی سقفش بُود محکم نه بنیان
مرا، همخانه جمعی بی‌تمیزند که نشناسد خِرد کایشان چه چیزند
زنندم هر زمان تیغ جفایی از ایشان نشنوم بوی وفایی
سرشت دیو و شکل آدمیشان دلم آزرده از نامردمیشان
نه گلشن را ز گلخن می‌شناسند نه مخزن را ز برزن می‌شناسند
ز بی‌رایی گزیده نار بر نور نهاده دیو را ترجیح بر حور
در ایام مسیحا خر پرستند بَرِ آب حیات آتش پرستند
هنر با عیب یکسان پیشِ ایشان عبادت معصیت در کیشِ[3] ایشان

---

۱. ب. آنکه ۲. آ. دغا ۳. آ. شأن

نه صالح را ز فاسق باز دانند	نه مؤمن از منافق باز دانند
گروهی مردم بی‌دیده هستند	که با معبود حی، بت می‌پرستند
تو مهدی خوی باش و عیسی آثار	نه گوساله‌پرستِ موسی‌آزار
و گر گاهی شود وقتت مشوّش	بخواه از ساقی آن آبِ چو آتش

الا ای می فروش عیسوی کیش
بده پیمانه‌ای زان خم به درویش

زکاتم ده که ابنایِ سبیلم	به جان مشتاقِ جام سلسبیلم
دلا پیوسته بر عزم سفر باش	نه ایّوبی، ز کرمان برحذر باش
تویی آیینه، از کوران بپرهیز	ز شیران زادی، از موران بپرهیز
خداوندِ بصر داند که اعمی	نیابد حظّی از نورِ تجلّی
تو مجمر داری از گلخن برون رو	چو دود مجمر از روزن برون شو
زجا برخیز اگر بندی نداری	مسافر شو چو پیوندی نداری
خبر داری که آب پاک روشن	که سازد باغبانش بِرکه مسکن
چو بیرون می‌رود از حد، درنگش	تغیّر می‌پذیرد بوی و رنگش
تو را آب ای پسر کردم تصوّر	روان شو گر نمی‌خواهی تغیّر
وگر دریا توانی شد ز پستی	ز تشویش تغیّر باز رستی
تو خورشیدی مشو مهمان خفاش	تو سلطانی مبر فرمان اوباش
وزین جمع ارشوی وقتی پریشان	میِ صافی طلب بر رغمِ ایشان

بیا ای ساقی سیمین صُراحی
که از تقویٰ نیندیشد صباحی

اگر چه دُرد نوشیدن وبال است	ولیکن دردمندان را حلال است
دلم را ساعتی یاری ده ای بخت	که بیرون آورد زین تنگنا رخت
دراین زندان چنانم دل‌گرفته است	که از جان وجهانم دل‌گرفته است
فراق دوستان تا چند بینم	به کام دشمنان تاکی نشینم
مقامی ناخوش و عیشی مکدّر	خیالی فاسد و نقشی مکرّر

رباطی تنگ و درویشی در او نه | پر از بیگانه وخویشی در او نه
نیابی گنج و در هر گنج ماری | گلی نشکفته و هر گوشه خاری
همه دُرد است و دروی صافیی نه | همه دَرد است و دروی شافیی نه
ز معنی خالی است و پر زصورت | صفایی نی و سرتاسر کدورت
نه دلبندی که عهدی باشد او را | نه فرزندی که جهدی باشد او را
نیابد هیچ غمگین شادی از وی | نبیند بنده‌ای آزادی از وی
جهان پُر زهر و تریاک است معدوم | ندانم چون شود احوالِ مسموم

بیارای ساقی آن رخشنده ساغر
که غم زهر است و میْ تریاکِ اکبر

جگر مسموم و میْ تریاکِ او شد | خوشا آبی که آتش خاکِ او شد
الا ای ساربان، دور است منزل | مگر برناقه بندی زود محمل
تو درخوابی و یاران رفته ازپیش | مکن غفلت صلاحِ خود بیندیش
مرو تنها که قاطع ره‌نشین است | کمان زِه کُن،که دشمن درکمین‌است
مسافر می‌شوی، زاد رهت کو | بیابان است و باران، خرگهت کو
مرا ره پیش و پایِ عزم لنگ است | به‌سرباری گذر برخاک و سنگ‌است
حرامی در ره و راهِ حرم پیش | نمیارم نهادن یک قدم پیش
رفیقی نی که آید تا به منزل | شفیقی نی که برگیرد غمِ[1] دل
بیابان گرم و تشویش سموم است | ز گرما کوه آهن همچو موم است
ندیمم محنت است و ناله همدم | قرینم غصه گشت و همنفس، غم
درین گِل مرکب سستم بیفتد | که اینجا پیل محمودی بخفتد
الا ای خضرِ فرخ‌پی کجایی | که این سرگشته را راهی نمایی

بیار ای ساقی آبِ زندگانی
کازو یابم حیاتِ جاودانی

---

۱. ب.از دل

صباحم شامی غرق شفق ده — وجود نیست، هستم را رمق ده
دلا برخیز و میخ خیمه برکن — ردا بر دوش و جلّ برلاشه‌افکن
بسیج کوچ کن وقت رحیل است — قدم درنه که توفیقت دلیل است
چه گردی [1]گِردِ این کاخ سپنجی — از این ویرانه بیرون رو، نه گنجی
چو در وادی نهی بنیادِ خانه — بُود تشویش سیلت جاودانه
حریفان را برون آر از شبستان — که آمد نوبهار و شد زمستان
پیِ کاری شو ار موسم رسیداست — که بازی را نهایت هم پدید است
چه باید منزوی گشتن به دیری — که از وی نشنود کس بانگ خیری
درِ رنگینِ مجلس خانه بشکن — کلیدِ عیش را دندانه بشکن
بسوز اوتارِ عود وجام کُن خُرد — نه صافی در قدح بگذار نی دُرد
میِ گلگون بریز و چنگ بشکن — سفالی خُم، به زخمِ سنگ بشکن
گرت در سر هوایِ سلسبیل است — چوخونِ رز خوری خونت سبیل است

بیا ساقی بیار آن آبگینه
که ریزد آتش او آبِ کینه

شرابی روحبخش از جامِ حوری — که راحت باشدش وصفِ طهوری

## غزل

دلا ایّامِ دولت بی ثبات است — نموداری ز دورانِ حیات است
به چشمِ اهلِ دل دنیا سرابی است — ولیکن تشنه پندارد فرات[2] است
برافشان رقعهٔ شطرنج گیتی — که‌در هر خانه‌اش تشویشِ مات است
خلایق را به خاکِ ره سپردند — کنون دردست‌او مشتی رفات است
خوشا مجذوبِ[3] ناپروا که او را — فراغی از وجود کاینات است
تمنّای حیاتم نیست، آری — حیاتِ خستهٔ هجران ممات است

---

۱. آ. چه گردی خاک راه این سپنجی
۲. آ. سراب است
۳. آ. با

نویسد دیده‌ام فصلی زهر باب که شنگرفش همیشه در دوات است
مرا امیّدِ احسانی نهانی است که اِنعام کریمان بی برات است
از او گر بخششی جویم عجب نیست گدا را از غنی چشم زکات است
بساز ای جان که امکان خلاص است منال ای دل که امیّدِ[1] نجات است
عماد امشب به مِیْ احیای جان کن که شب ظلمات و می آب‌حیات‌است

بیا ساقی بده آن آبِ حیوان
مرا کاز تشنگی آمد به لب جان

به آبِ مِیْ دلی را زنده می‌کن به‌لطفْ آزاده‌ای را بنده می‌کن
دلا برخیز و عزمِ بوستان کن نظر در سبزه و آب روان کن
گلی بریادِ روی دوست می‌چین به جایِ قامتش در سرو می‌بین
چو رفت از دست آن ریحان دلبند ببند از سنبلِ[2]تر دسته‌ای چند
اگر در چشمت آید نرگسی مست به‌یادِ چشم شوخش زن در او دست
زخون دل سمن را لاله گون کن چو شاخ ارغوانش غرقِ خون کن
ز دیده بوستان را ده خوش آبی شقایق را بزن برآتش آبی
از او در باغ اگر نَبْوَد نشانی از آه سرد بنمایش خزانی
اگر پیش دهانش غنچه زد لاف به نوک تیغ خارش سینه بشکاف
چو غنچه بالبش لب می‌گشاید نسیمش گر دهن بدرید شاید
خوشا آن دستهٔ ریحانِ مشکین[3] که بندد سرو من بر طرف نسرین
مرا بی رویِ او از گُل خبر نیست تو گویی در جهان از گُل اثر نیست
مرادِ ما زگل مشکل بر آید که کار بی‌دل از مُل می‌گشاید

بده ساقی میی از ساغرِ مهر
که از وی بر فروزم چهره چون مهر

میی کاو در بدن تأثیرِ جان کرد کهن پیرانِ عالم را جوان کرد

---

۱. آ. هنگام ۲. آ. مسکین ۳. آ.مسکین

چو در کتم عدم آسوده بودم — زکس نام جهان نشنوده بودم
نه از جانم اثر در ملک عقبیٰ — نه از جسمم رقم برلوح دنیی
از آبای فلک جُسته رهایی — و از ابنایِ جهان کرده جدایی
ندانسته[1] زمان را و زمین را — نه کاری با من آن را ونه این را
نه دل را حال دل معلوم گشته — نه جان را سرِّ جان مفهوم گشته
اگر طوفان شدی، من نوح بودم — وگر مُردی تَنی، من روح بودم
نه صلحی در دلم باکس، نه جنگی — نه بویی حاصلم چون گل، نه رنگی
نکردی تیره دودِ دل دماغم — نکُشتی بادِ غم روشن چراغم
نهاده روی دل در صفِّ ارواح — گریزان هم چو دود از تفِّ اشباح
نه می‌دانم که آن دولت کجا شد — چرا با خاطرِ غم آشناشد
اگر دَردم مگر دُردی رهاند — که آبِ باده آتش می‌نشاند

بیار ای ساقی آن آبِ چو آتش
کازو گردد زمانی وقتِ ما خوش

به آبِ لاله رنگِ عنبرین بوی — مرا گَردِ غم از خاطر فروشوی
چو روحم دولتِ ایجاد می‌یافت — سپهرم خلعتِ اقبال می[2] بافت
دلم گشته قوی از پشتیِ روح — ز طوفان در امان چون کشتیِ نوح
وطن در گلشنِ عقبی گزیده — هوایِ گلخنِ دنیا ندیده
زمانی همنشینِ حور وغلمان — زمانی عندلیبِ باغ رضوان
ندیده روحِ پاک آلایشِ تن — جمالِ خوبِ جان آرایشِ تن
انیسِ روح من ارواح قدسی — گهی عرشم مکان و گاه کرسی
در آبایِ فلک دیده نقابی — بنات چرخ را گفته طلاقی
ز رشک آورده در دیده فلک اشک — که بر احوالِ من برده مَلَک[3] رشک
مرا آن دم سعادت همنفس بود — که‌جان‌بی‌جسم‌وطوطی‌بی‌قفس‌بود

---

۱. آ. پر ۲. آ. تافت ۳. آ. فلک

چو مرغِ روحِ من محبوسِ تن شد دلم را مسکن این بیت الحَزَن شد
کنون از مِیْ، شکیبایی ندارم غم از رندی و رسوایی ندارم

بده ساقی مِیِ صافی به صوفی
که نغز آید ز صوفی فیلسوفی

صفای مِیْ نگر در جامِ جمشید چو در آیینه عکسِ نورِ خورشید
گلِ سرخِ رخم روزی شود زرد دمِ گرمِ دلم یک شب شود سرد
چراغِ جان بمیرد صبحگاهی شود مرآتِ دل، تیره به آهی
اگر شاهی و گر درویشِ غمناک کفن‌پوشی و افتی در دلِ خاک
جهانت بازگیرد هر چه داری ولیکن بدْروی تخمی که کاری
ز دنیا بایدت بُرد آنچه خواهی که در عقبی نه افزایی نه کاهی
زمینِ باغِ جنّت بَرْ ندارد درخت اینجا نشان کآنجا بَرْآرد
بسا رنگینِ عذارِ ارغوانی که گشت از چرخِ ازرق زعفرانی
جهان رسم وفاداری نیاموخت فلک آیینِ غمخواری نیاموخت
خبرداری که بر ما عمر بگذشت چو باد بوستان بر کوه و بردشت
دریغ از غرهٔ ماهِ جوانی چراغ صبح و روزِ زندگانی
ندارد طاقتِ غم این دلِ ریش کِه می‌گیرد به جامی دستِ درویش؟

الا ای ساقی آمد صبح‌برخیز
مِیِ چون صبح در شامِ قدح ریز

بیار آن مِیْ که یاقوتِ روان است که یاقوتِ روانْ قوتِ روان است
ایا حُکمِ قضا طَیِّ سجل گو جدایی در میان آب و گِل گو
چه بندی پردهٔ سبز منقّش بدین محنت سرایِ تنِدِ ناخوش
بیا بگشای قفل از دُرجِ افلاک بریز این مشتِ مروارید برخاک
برافشان رقعهٔ شطرنجِ گردون که مارا شد زفکرِ او جگرخون
ندانم چشمهٔ خور چند جوشد قبایِ موجِ دریا چند پوشد
زگِل تا کِیْ گُل سیراب روید عذارِ لاله تا چند ابرْ شوید

جفا تاکی کشد مظلومِ بی‌دل — جهان تاکی بُود خالی ز عادل
خداوندا دلم زین دور بگرفت — که هفت اقلیم عالم جُور بگرفت
وجودِ نیستْ هستِ اهلِ عالم — به باد نیستی برده به یک دم
که بر ما تهمتِ هستی حرام است — وجودِ ما وجودِ ناتمام است
وگر یک روزم از عمراست باقی — مدارم بی مِی و معشوق و ساقی

مرا ای ساقی ار مِیْ می‌چشانی
خمی کم‌تر نشاید خسروانی

ز راح روح پرور پُرکن اقداح — که یابد روحِ ما روحی از آن راح
چو من در خاکِ تیره خفته باشم — جهان را خیر بادی گفته باشم
به تلخی گفته ترکِ جانِ شیرین — کفن کرده دواج و خشتْ بالین
نه من از کس نه‌کس از حالم آگاه — فراموشم شده هم سال و هم ماه
اگر نالم کسم فریاد رس نی — وگر گریم زمن آگاه کس نی
زند تیغم چو فرّاشانِ چالاک — شبِ نوروز خیمه بر سرِخاک
به رسمِ سوگواران در بهار ابر — کشد دیبایِ سبزم بر سرِقبر
صبا هر صبحم از تأثیرِ ژاله — به بالین بر فروزد شمعِ لاله
نسیم عود سوز صبحگاهان — بر آرَد گَردِ مشهد عذرخواهان
چو بیند حالِ زارم ابرِ آزار — بگرید هر سحر بر حال من زار
اگرچه نقشِ ما بر لوحِ ایّام — نخواهد ماند و خواهد گم شدن نام
شرابِ تلخ نوش این دم مکن شور — که نتوان رفت پیش از مرگ در گور

بده ساقی مِیِ گلرنگِ گلبوی
که گردد آدمی از وی مَلَک خوی

اگر نوشد جوانی، شیر گیرد — وگر پیری معمر، دیر میرد
الا ای بسته با من عهدِ صحبت — چو خارم بر دمد از خاکِ تربت
ز خاکِ قالبم دهقان زند خشت — فشاند خاکِ من در باغ و درکشت
به یاد آور حقوقِ صحبتِ من — گلابِ اشک زن بر تربتِ من

همه روزم به یادِ جمع می‌ده / شبِ قدرم برات شمع‌می[1] ده
چو ذکرِ من نیارد برزبان کس / به تکبیری مرا فریاد می‌رس
به انفاسم معطّر دار مشهد / به اخلاصم منّور دار مرقد
چو بدبینی مرا احوالِ ظاهر / فرو مگذارم آن ساعت ز خاطر
مُروّج[2] دار روح پاکِ ما را / بده آبی ثوابی خاک مارا
زما درخاک اگر کاری نیاید / از اخلاصِ شما کاری گشاید
قیامت گرچه نزدیک است[3] یارا / بسی در خاک باید خفت مارا
بخواهدگشت چندان[4] چرخِ افلاک / که در گور استخوانِ ما شود خاک
کنون در باغ خواهم عزم می‌کرد / که‌نتوان وقتِ‌گل‌سرما[5]ی دی‌خورد

بیا ساقی شرابِ دوشیت کو
دمادم داروِي بیهوشیت کو

مرا بستان زمن کاز خودپرستی / نیابد کس خلاص الاّ، به مستی
دلا گر عاشقی از درد مگریز / وگر بی طاقتی در دُردی آویز
منال از غم که غم یارِ قدیم است / رود شادی و آید، غم مقیم است
کسی را در جهان از غم امان نیست / که بی غم در زمین و آسمان نیست
به آبِ غصه خاکِ ما سرشتند / که غم روزِ ازل بر ما[6] نوشتند
اگر صاحبدلی در غم بمیرد / بر او صاحب خرد خرده نگیرد
من از غم گر نمی‌نالم عجب نیست / که نالیدن زغم شرطِ ادب نیست
شنیدم از طبیبِ حاذق شهر / که گر طفلی خورد در کودکی زهر
دهندش شربتی مسموم، گاهی / زیادت می‌کنندش هر به ماهی
شود معتاد و زهرش نوش گردد / نه زان دارو دلش بیهوش گردد
دلم در کودکی، با شیر، غم خورد / از آن غم در دلم تأثیر کم کرد
وگر روزی غمی آرد شبیخون / دهد ساقی به دستم جام گلگون

---

۱. آ. وی ده ۲. آ. منور ۳. آ. مارا
۴. آ. چندین ۵. آ. سرمای خوردن ۶. آ. سرشتند

بیار ای ساقی آن اکسیر اعظم
که چون مس می‌گدازد قلبم از غم

اگر نه دل مس است و کیمیا مِی — کجا گردد روان هر قلبی از وی
چو طومارِ شکایت در نوشتم — به کویِ شُکر بادا، بازگشتم
من آن اشکم که‌ابر ازچشمش‌انداخت — صدف در سینه‌اش‌عمری‌وطن‌ساخت
به سعیِ بخت شد دُرّی شب‌افروز — که از نورش نماید تیره شب روز
کنون بر تاجِ شاهان می نهندش — به دستِ شهریاران می‌دهندش
بدیدی در چمن شبنم بر اوراق — که چون بنمود رُخ خورشید از[1] آفاق
چنان بر آسمان برد از زمینش — که غایب شد زچشمِ اهلِ بینش
منِ خاکی هم ارچون قطرهٔ آب — نمودم مختصر در چشم‌اصحاب
سزد کاز جذبهٔ لطف الهی — بَرَد بر ذروهٔ ماهم ز ماهی
من آن شمعم که اقبالش برافروخت — که چون‌پروانه بَر وی هرکه زد سوخت
حسودِ کور دل گو دیده بر دوز — که من چون آفتابم عالم افروز
مرابا[2] می‌خوش‌است و غمزهٔ مست — بدار ای مدّعی از دامنم دست

بیار ای ساقی از خُم خانهٔ شاه
می لعل نشاط‌افزایِ غم کاه

مِیِ رنگین که چون غمگین نوازد — هلالی را دوهفته ماه سازد
پناهِ سلطنت شاه جوان‌بخت — که هم تاجش سزاواراست و هم‌تخت
محمد سیرتِ حیدر مناقب — که باشد لطفِ یزدانش مراقب
خلافت کسوتی بر قدِ جاهش — زمشرق تابه مغرب بارگاهش
خدایش داده استعدادِ شاهی — گرفته حکمش ازمه تا به ماهی
رسیده پایهٔ تختش به کرسی — هنوزش رغبتِ درویش پرسی
شده ناموس تیغ او به اطراف — گرفته صیتِ عقلش قاف تاقاف

---

۱. آ. خورشید آفاق
۲. ب. این بیت را اضافه دارد

بود براهل دل روشن که جاوید جهانگیری کند تیغش چو خورشید
خرد خواند کفش را بحر سایل که در کیشش نشاید نهر سایل
مراد جاهی و مالی ببخشد جهان گر زر شود حالی ببخشد
شجاعت پیشهٔ ابداعیِ اوست سعادت یارو دولت، داعیِ اوست
جهان از عدل او آباد بادا روانش خرم و دل شاد بادا
چو مطرب برکشد دربزمش آواز چه خوش باشد که گوید از سرِناز

بیا ساقی مرصّع جام ما را
بده ضایع مکن ایّامِ ما را

چو ازمیراث جم یک جام داریم دمی بی او چرا آرام داریم
دلا هر باده‌ای در خوردِ مانیست که هر دُردی دوای دردِ ما نیست
می جان جرعهٔ جام الست است که جانِاهلِ‌دل زان‌باده مست است
خوشا جامی که هشیاری فزاید نیارد خواب و بیداری فزاید
شراب جذبهٔ لطف الهی که باز آرد دلم را از مناهی
ننوشد خرده‌دان خمر خردپوش که گردد هر چه می‌داند فراموش
زمِّی مقصودم آن صافی زلال است که پیش صاحب تقوی حلال است
بیار از جوی تسنیمم سبویی کازاو جان بی‌خبر گردد به بویی
منم طفل و شرابم شهد وشیراست زخمری کازخمارش ناگزیراست
رحیقی مُهرِمشکین بر سر او نهاده حور برکف ساغر او
مِیَمْ از جامِ لعل حور عین است که مجلس خانه‌ام خلدِ برین است
چه خوش باشد میانِ راح[1] و ریحان شراب روح‌بخش از دستِ رضوان

بیا ساقی بیار آبی معطّر
زلالی مشک‌بوی از حوض کوثر

دلِ گرمم که محتاج علاج است دوایش کاسِ کافوری مزاج است

۱. ب. روح و روحان

## در سبب نظم کتاب
## و صفت شهر کرمان

مرا در غرهٔ روز جوانی / تباشیرِ صباحِ کامرانی
که ریحان می‌دمید از ارغوانم / گلی دیگر شکفتی هر زمانم
غمی پیراهن خاطر نگشتی / خلاف خاطری ظاهر نگشتی
زگریه دیده‌ام طوفان ندیده / گهر در رشته‌ام مژگان[1] ندیده
فکنده سایه مهرم بر سردل / ندیده اخگرِ غم مجمردل
زگردون بر سرم باریده گوهر / فکنده آفتابم در قدم زر
زکلکم رشک بردی تیرِ گردون / گرفتی خرقه ازمن پیرِگردون
کدامین اهلِ دانش یارِ من‌بود / که بی دُرّاعه و دستارِ من بود
به نرگس پوشی زر حِقه دادم / به لاله ارغوانی شِقّه دادم
نکردی باد در کویم گذاری / کازو بردامنم نَبْوَد غباری
دلم شاد و روانم بود خرّم / نمی‌گشت آشنا با خاطرم غم
فلک بروِفْقِ، دایم سیر می‌کرد / که طالع اقتضایِ خیر می‌کرد
به گِردِ مرکز حکمم چو پرگار / به سر گشتی همیشه چرخ دوّار
نجَستی وحشی کامی زقیدم / که بودی آهویِ مقصود صیدم
میِ لعلم همیشه در قدح بود / حریفِ مجلسِ خاصم فرح بود
نه رنجی برده نی دردی کشیده / نه شوری دیده نی تلخی چشیده[2]
نه دل واقف که‌گرمی هست‌وسردی / نه‌جان آگه که رنجی هست و دردی

---

۱. ب.کشیده ۲. آ. کشیده

سعادت یار و دولت چاکرم بود
که اقبال از غلامانِ درم بود
هزارم یارِجانی در حمایت
هزارم دوست در شهر و ولایت
فلک چشم عنایت داشت از من
تمنّایِ حمایت داشت از من
مقیمِ کنجِ خلوت خانهٔ خویش
بسان گنج در ویرانهٔ خویش
شده در خطهٔ کرمان وطن ساز
ولی ناموس درتبریز و شیراز
خوشا ملک کریمان خانهٔ داد
که رحمت بر دیار و اهل او باد
کنی معلوم اگر صاحب کمالی
که کرمان ازکریمان نیست خالی
هوایی معتدل آبی گوارا
مقیمِ خاکِ او اهل مدارا
زمینی دلنشان[1] و تربتی خوش
مرا با ساکنانش صحبتی خوش
در او نعمت فراخ و درد دل‌تنگ
بهشتی روضهٔ پُر بو و پُر رنگ
رطب با یخ[2] در این بازار باشد
مگس اندک شکر، بسیار باشد
همه اهلِ کرم، صوفی و اوباش
درم در کیسه نی وکاسه پرآش
چو فصلی نو شود در روز اول
هوای صافیش گردد مبدّل
نه سرمایی که آید لرزه بر جان
نه گرمایی که سوزد پوست بر آن
چو تیر آید توان پوشید سنجاب
چو دی باشد توان غلتید در آب
مزار اولیا هر مشهد او
مقام اصفیا هر معبدِ او
ز عطر خُلقِ دُرویشانِ این خاک
رسد بویِ گل و ریحان به افلاک
غزالان سیه چشمش غزل گوی
خرامان چون صنوبر برلب جوی
نمک در لب شکر در خنده پنهان
دهن دُرج عقیق و پر ز مرجان
به طرف بوستان چون سرو مایل
ترش ابرو ولی شیران شمایل
ملاحت آیتی در شأن ایشان
سلاطین‌اند درویشانِ ایشان
فکنده آفتاب هفت کشور
به آمین همایش سایه برسر
محمد خسرو غازی منصور
که بادا چشم بد از دولتش دور

---

۱. آ. دل فشان
۲. آ. مخ

روانِ جان و ملک آفرینش     چراغ دیدهٔ اربابِ بینش
بود کرمان بهشت و خَلق او حور     در او شاهِ جهان نور علیٰ‌نور
من از غلمانِ این فرخ بهشتم     وفای اهل او در دل نوشتم
گه از دیده زنم آبی براین خاک     گهی رویم به مژگان خاک وخاشاک
چهل سالم به فضلِ ایزد چنان داشت     که‌ازجان شد غلامم هرکه‌جان‌داشت
زبحرِ نظم عقدی گوهرم داد     دلی روشن ضمیری، انورم داد
چو دارد با سخن جان آشنایی     ز یُمنِ[1] بخششِ لطف خدایی
همی کرد این هوس دردل گذاری     که باقی ماند از من یادگاری
که دستوری بُوَد اربابِ دین را     انیسِ خاطرِ خلوت‌نشین را
به نظم آرم کتابی بی تکلّف     زمصباح *الهدایه* در تصوف
بیاید گوهر دُرجِ صدف سُفت     نه از تلقایِ[2] نفسِ خویشتن گفت
کنم نقل از عوارف یا تعرف     گزیده سیرتِ اهل تصوف
دراو ده باب و در هرباب ده فصل     که‌باشد جمله راهم فرع و هم اصل
چو در خاطر شد این معنی مقرّر     خیالش هر نفس گشتی مکرّر
شبی وقتِ سحر خوش بود حالم     که آمد این تصوّر در خیالم
شدم سویِ مزارِ شیخِ مغفور     که باغِ جنّت است و منزلِ حور
گلابِ اشک بر خاکش فشاندم     روان بر تربتِ پاکش فشاندم
نهادم در میان این راز با شیخ     حدیث رفته گفتم باز با شیخ
چنین آمد به گوشِ جانم آواز     که بر رویت شود این بسته در باز
به عونِ صانعِ ایجاد و تکوین     بسازی یادگاری در ره دین
که صیتش مکّه و یثرب بگیرد     زمشرق تا حد مغرب بگیرد
بُوَد دستورِ اصحاب[3] طریقت     شود مقبولِ اربابِ حقیقت
چو بشنید این بشارت گوشِ جانم     مُشَرَّف شد به شکرِ[4] حق زبانم

۱. آ. به یمن     ۲. آ. بلقای     ۳. آ. ارباب
۴. آ. حکم

زگنجش[1] بخششِ توفیق جُستم　　کلید مخزن تحقیق جستم
که یارب این گدایِ بی سرو پای　　که‌نی دل دارد و نی‌هوش ونی‌رای
رهی دور و درازش آمده پیش　　تنی دارد پر از درد و دلی ریش
سعادت کن در این وادی رفیقش　　به نور لطف روشن کن[2] طریقش
دل تنگش ز بد خوئی نگهدار　　زبانش از خطاگویی نگهدار
چو حرفی کج نویسد خامهٔ او　　قلم درکش به سطرِ نامهٔ او
به عنوان چون شود این نامه نامی　　به بدری ماهِ نو گردد تمامی[3]
مبارک باد بر سلطان ایران　　خداوندِ خداوندانِ دوران
الهی سایه‌اش پاینده بادا　　چو مهرش طالع فرخنده بادا
خدا و خلق از او راضی و شاکر　　عماد از لطفِ او آسوده خاطر
همیشه ملک در فرمانِ او باد　　قمر پیک و زحل دربانِ او باد
سعادت یار و بختش همنفس باد
خدایِ عالمش فریاد رس باد

---

۱. ب. زگنج　　۲. آ. قرینش　　۳. ب. گرامی

# باب اوّل

# در آداب

## فصلِ اوّل
### در ادب

به نام آن کاز او یابد ادب دل | وز او خالی نباشد روز و شب دل
گر اوّل‌از ادب‌گویم عجب‌نیست | که‌مقصود از تصوف جزادب‌نیست
مرابخش از ادب یا رب نصیبی | کاز او بهتر نمی‌بینم رقیبی
شنیدم از خردمندانِ فاضل | که نَبْوَد بی‌ادب را هیچ حاصل
از آدابم مکن نومید یارب | که در دلها بُوَد جایِ مؤدب
کسی را کاشنایی با ادب نیست | گرش بیگانه پنداری عجب نیست
بگویم‌کاز ادب‌خود چیست‌مقصود | که ارباب ادب هستند معدود
روایت دارم از اهل تصوف | که آگاهند ز اسرار تعرّف
کادب تحسینِ اخلاق است و افعال | ولی افعال نیّات است و اعمال
ز دلها می‌شود نیّات صادر | ولی اعمال زِ ابدان‌ست ظاهر
گر اخلاقت پسندیده است و افعال | که در خور باشدت نیّات و اعمال
ادیب کاملت خوانم در این راه | گر از اعمالِ دینت باشی آگاه
گرت تهذیبِ ظاهر هست و باطن | شوی در منزل آداب ساکن

سرآسیمه به‌هر کویی نپویی
ز حالِ خویش گویی هرچه گویی

### حکایت

یکی از خستگانِ دردِ دوری | سخن می‌گفت وقتی در صبوری
که عقرب چند نیشش زد بر اعضا | نشد در وی تغیّر هیچ پیدا

کسی گفتش چرا از ضربتِ نیش نمی‌نالی به پاسخ گفت درویش
که چون در صبر می‌گویم حکایت بود نالیدن از نیشی جنایت
دلا گر در رهِ آداب پویی حکایت از مُقام خویش گویی
اگر بر خوانی اخلاقِ پیمبر
بدانی منشأ آداب یک‌سر

# فصل دوّم

## در آداب با حضرت ربوبیّت

مراعاتِ ادب‌آمد از آن دل — که‌از فضلش[1] محبت‌گشت حاصل
چو قربِ حضرتش گردد زیادت — شود روز و شبش آداب عادت
کسی کآداب‌این‌حضرت‌گزیده‌است — محقق شد که غیرش را ندیده‌است
مصَلیٰ را چو رُخ جز در خدا نیست — اگر در هر طرف بیند روا نیست
و گر وقتی کشد قربش در آغوش — نگردد پایهٔ خویشش فراموش
نگه دارد مُقامِ بندگی را
گزیند پایهٔ اَفکندگی را

### حکایت

شبی ناگاه شد سلطان غازی — به خلوت‌خانهٔ خاصِ ایازی
دریده پوستینی پیشِ او دید — سرش بوسید و زان سرّش بپرسید
به پاسخ لب گشود آن ماهِ دلبند — که کاسد شد ز شَکّر خانه‌اش قند
نخستین در ثنای خسرو آویخت — شَکر از پستهٔ خندان فرو ریخت
که در سلک عبید پادشاهی — چو آمد بنده از فضلِ الهی
شعارم این دریده پوستین بود — که دوران[2] کرد سنجابیش از دود
چو بختم خلعت شه کرد در بر — به لطفم برکشید این ژنده از سر
موافق آمد این دردم که هرشام — در این کاشانه گیرم یک دم آرام

---

۱. ب. فصلش. ۲. آ. در آن

نهم این پوستینِ کهنه در پیش به‌یاد آرم قدیمی حالتِ خویش
اگر بختم کشید اکنون در آغوش نکردم پایهٔ خود را فراموش
تو را چون قربِ حق گردد مُحصّل مکن حالِ عبودیت مُبدّل
یکی ز آداب حضرت آن بُود باز که چون قاری کند ذکرِ حق آغاز
به سمع جان کنی اصغای نامش نپیچی سر ز احکام کلامش
چو در طاعت بُود میل ثوابت نیابد امر و نهی اندر خطابت
وجود خویشتن گر یابی آنجا که گردد نعمت حق بر تو پیدا
و گر جانت شود از سرّی آگاه نیابد هیچ خاطر سوی آن راه
تو وقتی محرمِ این راه باشی که در وقت سؤال آگاه باشی
اگر مفتوح یابی بابِ رحمت بباید خواستن اسباب نعمت
و گر آثارِ خشم آید پدیدار بُود خاموشی آنجا به ز گفتار
سؤال از هر محقر در بدایت ادب نَبْوَد برِ اهل نهایت
بُود این جامه بر قد نبی راست
که موسی را سزد ملح‌العجین خواست

## فصل سوّم
### در آداب با حضرت رسالت علیه‌السّلام

اگر داری نصیب از دانش و هوش  در آداب امام‌الانبیا کوش
مؤدب باش با محبوبِ محبوب  که حاصل گرددت پیوند مطلوب
چنین است اعتقادِ اهل تحقیق  که ایشان را مدد باشد ز توفیق
که بر پنهان ماه آشکارا  وقوفی هست امام‌الانبیا را
نگه دارد ادب با خواجه آن دل  که در دین باشدش این پایه حاصل
بُود روشن که از اولادِ آدم  نباشد مثل او والله اعلم
کسی کاز شرع او یابد دلالت  بُود ممکن خلاصش از ضلالت
نشد مستغنی از وی هیچ واصل  که او را پایهٔ عالی است حاصل
میان جان و ایمان رابطه اوست  وگر فیضی رسد هم واسطه اوست
کسی در سنت افزود و نوافل  کاز آدابش نصیبی گشت حاصل
نه سنت بر مریدان گشت لازم  کاز آن غافل نباشد هیچ عالم
چو نسبت با پیمبر شد زیادت  مضاعف گشت با سنت ارادت
مبر نام خدا الاّ به تعظیم
چو نام خواجه بی‌صلوات و تسلیم

## فصل چهارم
### در آداب مرید با شیخ

بُود واجب بر اربابِ ارادت — که باشد شان ادب با شیخ عادت
مریدی کاز ادب باشد نصیبش — نخواند شیخِ کامل جز حبیبش
الا ای کرده دعویِ مریدی — گرفته راه و رسم بایزیدی
ادب کاز پانزده کم‌تر روا نیست — تو را لازم بُود گرچه مرا نیست
نخستین اعتقادِ پاک با پیر — که در تکمیل دارد حسنِ تدبیر
چنان دانی که در عالم به او شاد — نباشد مثلش از ابدال و اوتاد
دگر در خدمتش ثابت قدم بود — شب و روز از دعای او نیاسود
نگشتن زو جدا هرگز به تعیید — نمودنِ خدمتی هر دم به تجدید
دگر در مال و نفس خود تصرف — به رأیِ شیخ دادن بی‌توقف
نکردن جز به حکم شیخ کاری — دگر بگذشتن از هر اختیاری
دگر از اعتراض اعراض کردن — نهادن در ره تسلیم گردن
نخوردن بی‌اجازت شربتی آب — نکردن بی‌اشارت رُخ به محراب
دگر چیزی که شیخ آن راست کاره — از آن کردن جدایی چون مکاره
دگر در واقعه با خاطرِ پیر — نمودن مشورت از رویِ تدبیر
نه شاید خواب خود تعبیر کردن — بباید شرحِ آن با پیر کردن
دگر با لفظِ شیخ اصغایِ سمع است — که چشم شیخ بر تأدیب جمع است
دگر مایل به غمضِ صوت گشتن — از اصواتِ رفیعه درگذشتن
دگر با شیخ ناکردن تبسّط — ندادن نفس را راه تسلّط
که با شیخ انبساط آن بی‌ادب کرد — که روزِ دولتش ایّام شب کرد

دگر باید کاز اوقات کلامش | وقوف و معرفت باشد تمامش
اگر وقتِ سخن نَبْوَد نگوید | زمانی در طریقِ صَمْت پوید
دگر کردن سؤال از پایهٔ خویش | نکردن خرج بیش از مایهٔ خویش
کسی کاو از مقام خود سخن گفت | نباید عیب او گفتن که دُرّ سفت
دگر بنهفتنِ اسرارِ پیر است | که از اخفایِ رازش ناگزیر است
دگر با شیخ رازِ خویش گفتن | که راز از شیخ بد باشد نهفتن
دگر از شیخ اگر گویی سخن باز | کنی بر قدرِ فهمِ سامع آغاز
که باشد در طریقِ معرفت دور | که آری لقمهٔ شاهین به عصفور

مریدی را که این آداب باشد
به معنی سرورِ اصحاب باشد

## فصل پنجم
### در آداب شیخ با مرید

نبی را نایب آمد شیخ کامل — که او را پایهٔ عالی است حاصل
چو داند شیخ شیخی را کماهی — مریدِ اوست محبوبِ الهی
ادب کاز پانزده کم نیست او را — نظیر از نسل آدم نیست او را
نخستین نیّتِ خالص بباید — که بی‌نیّت عمل کردن نشاید
نباشد در دلش میل تقدم — بود فارغ ز استتباع مردم
چو طالب رویِ دل آرد به‌سویش — نچیند از سرِّ بازیچه مویش
نشاید جز به تعریف خدایی — نمودن با مریدان آشنایی
دگر باید که[1] استعدادِ نایب[2] — بداند شیخِ کامل در مراتب
گر استعداد کاری نیست در مرد — نشاید سعی در تعلیمِ او کرد
به قدرِ سعی و استعداد ای دل — تواند کرد طالبْ علمِ حاصل
دگر باید که از مال مریدش — بود هر لحظه اعراضی جدیدش
و گر جوید مرید از مال دوری — بیابد در عوض حالش ضروری
گرفتن از مرید آن دم سزد مال — که او را در عوض حاصل شود حال
دگر ایثار باید شیخ ما را — که یارد کرد یاران را مدارا
دگر امری که فرماید به اصحاب — نباید کرد تقصیری در آن باب
که هر حکمی که بر ما کرده باشد — نخستین خود به جای آورده باشد
دگر رفق است با جمع ضعیفان — مدارایی نمودن با ظریفان[3]

نخستین رخصت است آن‌گه عزیمت
که تا فقر آورد در دیده قیمت

---

۱. آ. از استعداد ۲. آ. تایب ۳. ب. لطیفان

## حکایت

جوانی نازپرورد و سبک روح — که بر وی بابِ عشرت بود مفتوح
برِ پیری شد و پوشید خرقه — گرفت آیین این فرخنده فرقه
در او می‌دید ضعفی پیرِ کامل[۱] — که پیران را بُود این مایه حاصل
چو یاران را شدی وجهی مُهیّا — رقاقش دادی و بریان و حلوا
نکردی از حظوظش منع هرگز — که نفسش در ریاضت بود عاجز
چو بخشیدش شفا از علتِ آز — به تدریج از تنعم کرد خو[۲] باز
نیامد تندخویی شیخ ما را — که پیران را سزد رفق و مدارا
دگر وقتی بُود عالی مقامش — که باشد از هویٰ صافی کلامش
دگر باید که چون گوید حکایت — نخستین جوید از حضرت هدایت
که آرد بر زبان او را کلامی — که گیرد کارِ سامع زو نظامی
دگر باید که هنگام نصیحت — بُود مسدود ز ابواب نصحیت
میانِ جمع با صاحب خیانت — نگوید جز به تعریض و کنایت
دگر باید که سرِّ نو ارادت — نهفتن باشدش از حُسنِ عادت
دگر باید که اندر عفوِ زلّات — نوید لطفِ او هر دم سجّلات
دگر زیبا بُود گر اهلِ تکمیل — نجوید از بزرگان شرطِ تبجیل
ندارند از مرید امیّدِ تعظیم — که‌او خود این‌ادب کرده‌است‌تقدیم
دگر باید که حقش می‌گزارد — که او در خدمتش جان می‌سپارد
دگر توزیع اوقات است کارش — که در کویی[۳] بود هر دم گذارش
زمانی با مریدان می‌نشیند — زمانی کنج خلوت می‌گزیند
دگر باید که طبعش با نوافل — بُود تا روح[۴] با جسم است مایل
نباشد یک نفس غافل ز طاعت — که پاکان را همین باشد بضاعت

نگردد فوت از او هرگز تهجّد
نیاساید زمانی از تعبّد

---

۱. ب. این بیت را اضافه دارد
۲. آ. خود.
۳. آ. کوهی
۴. آ. در

## فصل ششم
## در آداب صحبت و صلاح و فساد آن

ز صحبت می‌شود صاحب‌سعادت
که در صحبت توان کرد استقامت
شقاوت هم ز صحبت حاصل آید
که با بد همنشین گشتن نشاید
تو را گر صحبتی باشد خدایی
کنی ترکِ خلافِ پارسایی
ور از بهرِ هویٰ صحبت گزینی
ز صحبت جز پریشانی نبینی
بود آداب صحبت بی‌نهایت
بیا گر می‌کنی بعضی رعایت
نخستین نیّت خالص به دست آر
مگیر از بهر دنیایِ دنی یار[1]
هر آن صحبت که از بهر خدا نیست
به کیشِ طالبانِ حق روا نیست
بباید جست جنسیت در اول
که از جنست شود الفت محصّل
کسی کاو طالب حقِ نیست ای دل
نباشد جنسِ هر دین‌دار کامل
اگر خواهی مصاحب گشت با یار
صفای ظاهر و باطن به دست‌آر
به تنفیذِ تصرف نصرتش ده
ورت رازی است با او درمیان نه
به مالِ و ملک خویش او را تصرف
بباید داد اجازت بی‌توقف
تکلّف را بباید مرتفع کرد
که افتد از تکلّف در بلا مرد
و گر صادر شود از یار زلّت
به پوشیدن بر آن ستری ز غفلت
که زلّت آید از فرزند آدم
چنین بوده‌است تا بوده است عالم
چو کامل بیند از ناقص خطایی
نگیرد هر دم از سر، ماجرایی
بپوشد بر قبیحش ستر و اظهار
نماید چون جمیل آید پدیدار

---

۱. آ. بار

کند از وی تحمل گاه و بیگاه | که واجب شد مدارا اندرین راه
نصیحت را شعار خویش سازد | همیشه مرهم دلریش سازد
نصیحت را بباید خلوت، آری | که در خلوت نصیحت باشد اولی
وگر یارش نصیحت پیشه گیرد | نصیحت زو به جان و دل پذیرد
کسی باشد سزاوارِ فضیحت | که نشنید از خردمندان نصیحت
بباید سعی در ایثار بردن | چو مردان در سخاوت جان سپردن
وگر در خاطری یابد کدورت | دهد انصافش از روی ضرورت
ز کس انصاف نستاند ولیکن | بود در پایهٔ انصاف ساکن
وفایِ وعده بر خود کرده لازم | درین معنی شده پیوسته جازم
افاضل را مقدّم کرده بر خود | که تأخیر افاضل بد بُود بد
حقوق دوستان را گشته قاضی | به الطافی از ایشان گشته راضی
عیادت وقت بیماری نماید | ورش کاری فتد یاری نماید
میان‌بسته به خدمت با اکابر | تعطف کرده عادت با اصاغر
مقرر گشته شرط احتیاطش | میان انقباض و انبساطش
نه در هزل آبروی خویش ریزد | نه در جدّ همچو بدگویان ستیزد
ملازم گشته در صحبت شب و روز | چو شمع افروخته روئی از سرِ سوز
و گر شد در کبایر یار غالی | روا نبود از او برگشت حالی
نباید منکر آن فعل گشتن | که تابِ مهر نتوان در نوشتن
و گر افتد فراقی در میانه | به خیرش یاد کردن جاودانه
نباید[۱] گفتن الاّ خیر مهجور | ورش باز آوری نور علی نور

همین است ای پسر آداب صحبت
که منقول است از ارباب قربت

۱. آ. بباید

## فصل هفتم
### در آداب معیشت

چو ضعف حال‌خود بینند اصحاب توسل می‌سزد آن دم به انساب
چو شد قوت‌پذیر احوال طالب بر او وصف توکل گشت غالب
دل ما گرچه در کسب است مایل
بُود در وقت حاجت نیز سایل

### حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم که پیر عهد بود و شیخ عالم
گهی حاصل شدی قوت‌از حصادش گهی دریوزه هم بودی مرادش
ابوجعفر که‌استاد جُنیداست نه‌در علم‌وادب چون‌عمرو وزید است
چو معلومی نبود اندر جهانش نمانده هیچ اثر از جان و مالش
گرفتی روزه و هنگام افطار ز درها لقمه‌ای جستی به ناچار
کسی کش هست معلومی دنیئ درِ دریوزه بستن باشد اولیٰ
ز مال و مرد و زن اولیٰ بُود یأس که آمد در خبر لاتسأل[1] الناس
ادب آن دم کند سایل رعایت که بیند خواب بی‌ساعت[2] جنایت
به صبر از مشتهی دوری نماید که آزش هر نفس رنجی فزاید
خوشا وقت خداوندِ توکّل که او را با سبب نبود توسل
به ذکر حق چنان مشغول و مفتون که یاد خویش از دل رفته بیرون
جلیس رازق است و رزق نایاب
مسبب حاصل و گم کرده اسباب

۱. لاتیاس ۲. ب. حاجت

## حکایت

کسی آمد بَرِ طیفورِ بسطام / که بودش بادهٔ تحقیق در جام
سؤالی کرد از او کای پیر کامل / چگونه می‌شود رزق تو حاصل
نداری مدخلی و نیست گنجت / رسد از جست و جوی قوت رنجت
دل پیر از سؤال او برآشفت / زخود می‌رفت و می‌رنجید و می‌گفت
ز رزق[1] بایزید او را چه تقصیر / که روزی یابد از وی کلب و خنزیر
ادب آن است که اربابِ توکّل / که نَبْوَدشان به اسبابی توسّل
ز غیر حق مراد دل نجوید / ضمیر خویش با هر کس نگوید
از این زمره گروهی نیز بودند / که گویِ بخشش از میدان ربودند
به غیر حق تولایی نکرده / ز حضرت هم تمنّایی نکرده
نیفتاد احتیاج خواستی‌شان / که واقف بود حق از حال ایشان
همی‌خوانند حسبی من سؤالی / شده قانع به فضل لایزالی
گروهی در خدا دل بسته جاوید / ز خویش و آشنا ببریده امید
چو ایشان را فتوحی آید از غیب / بود مقبول اگر خالی است از عیب
در آن گر نفس را باشد تشوّف[2] / مناسب نیست ایشان را تصوف
محقق تا زحق نبود اشارت / اگر گیرد[3] عطا بیند خسارت

فتوح از حق شناسد اهل تحقیق
ولی مطعیست از ارباب توفیق

۱. آ. زنان مرا ورا ۲. آ. تأسف ۳. آ. بیند

## فصل هشتم
### در آداب تجرد و تأهل

تجرّد پیش جمعی هست محمود کازو باب پریشانی است مسدود
سزد گر مبتدی باشد مجرّد که دارد خاطر آسوده مفرد
خوشا دایم خفیف الحال بودن در شادی به رویِ دل گشودن
در این ره فتنه‌ای از زن بتر نیست مرو در ورطه‌ای‌کش ره به‌در نیست
مجرّد،کش هوی زهد و تقوی‌است
به‌صومش‌دفع‌شهوت‌کردن‌اولی‌است

### حکایت

به درویشی مجرّد گفت در روم کسی کش ذوقِ شهوت بود معلوم
که ای غافل ز اسبابِ تنعّم چرا راهِ تأهّل کرده‌ای گم
چو بشنید این سخن درویش‌صادق که در کوی‌تجرّد بود عاشق
به پاسخ لؤلؤ از مرجان روان‌کرد ز خجلت برگ‌گل پر زعفران کرد
که از مردیِ خود من شرمسارم سزد گر برگِ زن کردن ندارم
کسی کاو[1] می‌تواند پارسا بود سزد در ابتدا از زن جدا بود
ولی گر در عزوبت[2] ناشکیب است چو زن خواهد ثوابش‌بی‌حسیب‌است
به شرطِ آنکه خود را از سه آفت نگه دارد کازان باشد مخافت
یکی، از اختلاط بی‌کرانه شدن مشعوف شهوت جاودانه

۱. آ. که
۲. آ. ولی در غروبش

دوم، در جست وجوی رزق مقسوم نمودن کوشش بی‌حد به هر بوم
سوم، بر حسن زن مشعوف بودن به فرمان بردنش موصوف[1] بودن
از این آفات اگر ایمن شود مرد به تزویجش نباید سرزنش کرد
که سنّت را به جای آورده باشد غم تکثیر امّت خورده باشد
چو گردد مرتفع رسم تأهل در احوال جهان افتد تزلزل
و گر ویران شود بنیاد تزویج نیابد هرگز این بازار ترویج
ز سرّ معرفت گر هستی آگاه
نباید تافت روی از سُنّت الله

۱. آ. مشعوف

## فصل نهم
### در آداب سفر

اگر چه بعضی از اهلِ سلامت شدند آسوده در کویِ اقامت
سفر نگذاشتند و رنج غربت گزیده در حضر آیینِ صحبت
ولیکن از مشایخ اکثر آنند که همچون آب در عالم روانند
خبر داری که ابراهیم خوّاص که او بود آفتاب برج اخلاص
اگر گشتی به شهری مجلس افروز نیاسودی زیادت از چهل روز
تو را گر[1] میلِ غربت هست نیکوست که‌می‌دارد غریبان را خدا دوست
کسی را فضل غربت نیست محروم که آداب سفر کرده است معلوم
تو را گر[2] در ضمیر این آرزو هست نباید[3] دادنِ این سررشته از دست
نخستین نیّتِ صالح گزیدن گلی از بوستانِ علم چیدن
به دیدار مشایخ گشته مایل نمودن سعی در کسب فضایل
ز پاکان یک نظر کردن تمنّا
که گردد ز آن نظر کارت مُهیّا

### حکایت

شنیدستم که شیخ شیخ‌الاسلام ضیاءالدین چو در حج بستی احرام
به صحرایِ منیٰ کردی تردّد نمودی اهل معنی را تفقد
شدی منظورِ هر ناظر جمالش که بدری گردد از مهری هِلالش

---

۱. آ: که ۲. آ: که ۳. آ: بباید

کسی گفتش که ای نور خدایی چرا در چشم هر بیننده آیی
زبان‌بگشود و می‌گفت‌آن[1] خداوند که در عالم خدا را بندگانند
که می‌بارد سعادت در نظرشان خوشا آن کس که افتد برگذرشان
شدم آن زمره را اینجا طلبکار
که حاصل گردم[2] تشریفِ دیدار

## حکایت

شنیدستم که نوعی هست افعی که زهر دیدنش را نیست رفعی[3]
هر آن[4] حیوان که‌او را گشت‌منظور شود حالی روانش از بدن دور
چو این خاصیّت اندر دیدهٔ[5] مار کند پروردگارِ ما[6] پدیدار
اگر در چشم فرزندان آدم که ایشانند جانِ جانِ عالم
سعادت‌بخشیِ باشد عجب نیست وگر منکر شوی شرط ادب نیست
دگر در قطع مأمولات[7] کردن دمادم دردِ دردِ هجر خوردن
ثوابی بی‌نهایت هست مأمول
که نتوان یافتن در وردِ مقبول[8]

## حکایت

بزرگی در مدینه روح بسپرد[9] وطن سوی سرای آخرت برد
بر او فرضِ کفایت کرد خواجه رعایت بی‌نهایت کرد خواجه
به مدح او زبان خیر بگشود چو مدحت شدتمام‌این‌نکته فرمود
که کاجی در غریبی مرده بودی ثواب بی‌کرانه برده بودی

---

۱. آ. ای
۲. آ. کردمت
۳. آ. وقعی
۴. آ. چیزی
۵. آ. دیدن
۶. آ. به دیدار
۷. مألونات
۸. آ. مفعول
۹. آ. می‌سپرد

دگر سرّی که‌در نفس[1] است‌مضمر — شود هنگام‌غربت بر تو مظهر
گر افتد اتفاق غربت ای دل — کنی عرفانِ نفس خویش حاصل
که اسراری که پوشد در حضرها — شود مکشوف یکسر در سفرها
دگر در غربت ایثار خمول است — که اول پایه‌ات ترک قبول[2] است
بلغزد[3] در قبول اقدام سالک — که آنجا هست تشویش مهالک
نبینی در حضر ای دل عجایب — که در غربت توان دیدن غرایب
ستوده گرددت آن لحظه اخلاق — که واقف گردی از آیات آفاق
از آداب سفر آن است دیگر — که باشی با رفیقی خوب محضر[4]
یکی را دادن از یاران امیری — امیری کاید از وی دستگیری
وداع دوستان کردن به اخلاص — دعایی[5] خواستن از همتِ خاص
نمازی نیز در تودیعِ منزل — گزارند اهل معنی در مراحل
بباید خواند هنگام سواری — دعایی از سر اخلاص و زاری
روان باید شدن در اول روز — که باشد آن سفر میمون و پیروز
و گر روز خمیس افتد ترّحل — بود در منزل شادی تنزل
چو سوی منزل آیی از ره دور — بخوانی بعضی از دعوات مأثور
گزاری از سر زاری تحیّت — مگر یابی امان از هر بلیّت
میان بند و عصا و کوه[6] پیوست — مسافر را نباید دادن از دست
سواد شهر چون پیدا شد از دور — بخوانی در زمان آیات مسطور
برآری غسل و در شهر آیی آن دم — که گردی نزد اهل دل مکرم

دعایی کاندر آن وقت است مأثور
اگر خوانی بود نور علیٰ نور

---

۱. آ. نقش — ۲. آ. نزول — ۳. آ. نلغزد
۴. ب. منظر — ۵. آ. وفایی خویشتن — ۶. ب. عصا بر کوه

# فصل دهم
## در آداب تعهدات نفس

وصول مقصد ار داری تمنیٰ
در این ره مرکب نفس است اولیٰ
نمودن گاه و بیگاهش تفقّد
نباشد چاره او را از تعهد
اگر نَبوَد طعام و خواب و پوشش
در این راهش نباشد هیچ کوشش
و گر باید زیادت از ضرورت
کند از صحبتش حاصل کدورت
به مایحتاج اگر خرسند باشد[1]
نبینندش که حاجتمند باشد[2]
بگویم هر یکی را چیست آداب
که در عالم شود دستور اصحاب

## در آداب طعام

نخستین در طعام آن راکادب هست
بشوید اول و آخر سرِ دست
کند تقدیم نام منعم خویش
که دارد سفرهٔ انعام او پیش
دعایی کاز پیمبر هست منقول
بخوانی چون به‌خواندن[3] گشت مشغول
کند برجای چپ تکیه‌ولی راست
بر آرد کاین‌ادب‌ارباب[4] دین‌راست
نسازد تکیه بر دست از سر ناز
که با اهل ادب گشته است دمساز
نهد در اول و آخر نمک پیش
که باشد با نمک پیوسته دلریش
نباید خورد هرگز لقمه تنها
که بر سفره پسندیده است تن‌ها
چو آمد سفره‌ای اندر میان زود
نباید مبتدی را مبتدی بود
کند عزم تناول عاقل آن دم
که گردد مبتدی پیر مقدم

---

۱. ب. باشی
۲. ب. باشی
۳. ب. بخواند
۴. آ. آداب

به دست‌راست خوردن لقمه اولیست / که شیطان را به دست چپ تمناست
ز پیش خویش‌خوردن هم گزیدست / که این نکته دل از پیران شنیدست
نشاید از میان کاسه خوردن / که شرط است ابتدا از گوشه خوردن
ور از دستت فتد یک لقمه بردار / میان سفره‌اش افتاده مگذار
از آن لقمه جداکن خاک و خاشاک / ببر سوی دهانش چون شود پاک
وگر گرمی کنی در لقمه احساس / نباید سرد کرد آن را به انفاس
مگو عیب طعامی کت نباید / که نزد عارف این معنی نشاید
نگفتندت که عیب آش ما کن / اگر خواهی بخور ور نی رها کن
بباید[1] لقمه‌ها را خرد خائید / نظر بگشودن و در خویشتن دید
زبان بگشای چون سفره گشودند / که آن دم جاهلان خاموش بودند
و گر خادم بود بر پای چون شمع / سزد گرمی‌دهندش لقمه‌ای جمع
بباید ز امتلا پرهیز کردن / به مقدار ضرورت لقمه خوردن
الا تا سفره باشد در میانه / بجنبان دست و بنشین بر کرانه
چه[2] سازی لحم و نان پاره به سکین / که این معنی نکوهیده است در دین
نباشد پیش اهل معرفت باک / که سازی کاسه و انگشت خود پاک
برد عارف به لقمه آن زمان[3] دست / که زیر پای جوعش تن شود پست
چو فارغ شد دعا شرط است گفتن / دُرّ و مرجان حمد شکر سفتن
شدن یک لحظه مشغول تخلّل / که از سنّت روا نبود تغافل
بباید از طعامی محترز بود / که از وی حکم فتویٰ نهی فرمود
وز آن لقمه که باشد شبهت‌آمیز
کنند ارباب تقویٰ نیز پرهیز

## در آداب لباس

روایت دارم از اهل طریقت / کادب در پوشش از روی حقیقت

۱. آ. نباید ۲. آ. چو ۳. ب. نفس

دو چیز آمد بگویم با تو حالی / یکی پاکی بود دیگر حلالی
بود حقِ نفوس اندر لباس آن / که عورت گردد از هر دیده پنهان
ولی حلّ و طهارت حقِ آن است / که حکمش مبدع کون و مکان است
بپوشند اهل معنی ثوبِ مشروع / که از روی طریقت نیست ممنوع
در این معنی سخن بسیار گفتند / به حکمت گوهر تحقیق سفتند
زیادت زین نگنجد در حسابم
که در پیش است کاری بی‌حسابم

## در آداب خواب

یکی نیز از حقوق نفس خواب است / که از وی جسم انسان کامیاب است
بکلی منع آن کردن نشاید / که تا جان در بدن هست او بباید
خلاص حس ظاهر از کلالت / بُود در خواب چون دفع ملالت
بُود از روز و شب ثلثی معین / ز بهر خفتن و آسایش تن
از این کم‌تر نشاید خفت لیکن / برِ اهل ریاضت هست ممکن
که چون فضل الهی رخ نماید / از اهل حق خلافِ عادت آید
مرا پیران صاحب وقت گفتند / که اهل معرفت هرگز نخفتند
چنین است ای برادر راه خفتن / که آری رخ به قبله، گاه خفتن
نهی بر مضجع اول پهلویِ راست / که پیش اهل دین این وضع زیباست
دگر چون مختصر خفتی ستودست / که این عادت سلف را نیز بودست
دعایی کاندرین وقت است مأثور / اگر خوانی شود جانت پر از شور[۱]
مغنی نوبت خواب است یک دم / بزن بر پردهٔ خوش نغمهٔ بم
مگر گردم دمی از خواب مدهوش
کنم اندوهِ بیداری فراموش

---

۱. ب. نور

# باب دوّم

# در معارف

## فصل اوّل
### در تعریف معرفت

دلا گر حظی[1] یابی از معارف / شوی از سرّ موجودات واقف
ز باغ معرفت چینی گلی چند / ز عرفانِ تو گیرند اهل دل پند
کنی در تختگاهِ فقر شاهی / چو دانی سرّ اشیاء را کماهی
ورای معرفت نَبْوَد مقامی / جز این صاحب‌دلان را نیست کامی
خرد کاین فصل را می‌کرد تألیف / نخستین معرفت را کرد تعریف
که حدّ معرفت شرط است گفتن / به فکرت گوهرِ تحقیق سفتن
اگر معلوم مجمل را مفصّل / بدانی معرفت باشد محصّل
چو از نوع مفرح دل شد آگاه / بدان عالم شمارندش در این راه
ور از اجزای ترکیب است واقف / نهند ارباب علمش نام عارف
به نفس خویش اگر عارف نباشی / ز سرّ ذات حق واقف نباشی
چو یابی از کمال فضل توفیق / تو عارف‌باشی آن ساعت به تحقیق
که غیرش مُعطی و مانع ندانی / جز او کس[2] ضار و کس نافع ندانی
دگر تأثیر افعال از وسایط / شناسی باز ترتیب روابط
سزد گر[3] مشرکت خوانند و لاهی[4] / که باشی در ره تحقیق[5] ساهی
چو فعل از فاعلِ مطلق شناسی / ز غیر او نشاید گر هراسی
منال ار زیرِ پایِ غم شوی پست / که عارف را رضا در هر قضا هست
و گر صاحب تعرف گردی ای دل / به کوی صبر باید کرد منزل

---

۱. ب. دلاگر بشنوی پند از معارف
۲. آ. جز او کس ضار و نافع را ندانی
۳. آ. که
۴. آ. لایی
۵. آ. سایی

و گر باشد کراهت[1] در بلایت　　بود غافل خطاب از اهل رایت
ز حق باید که دانی اول افعال　　که غیرت در نظر ناید به‌هر حال
دگر آثار افعالش ز اوصاف　　کنی معلوم چون اخلاف از اسلاف
مرادش از تجلّیِ صفت نیز
کنی معلوم ازَت علم است و تمیّز

۱. آ. کرامت

# فصل دوّم
## در معرفت نفس

شود عرفان حق وقتی مُحَصَّل / که نفس خویش بشناسی ز اوّل
اگرچه ضبط احوالش محال است / در اوصافش زبان عقل لال است
گرت اوصاف بوقلمون نماید / هزارت نقش دیگرگون نماید
زند در یک زمان صد نقش بر آب / بخواند هر نفس فصلی ز هر باب
شناسای وجود او که باشد / که هر دم مشکلی بَر[۱] خود تراشد
گهی در صورت امّاره زده دست / گهی لوامه گاهی مطمئنه است
اگر نفس[۲] است حاکم[۳] در وجودت / بود اماره فرماید[۴] سجودت
و گر دل گشت سلطان ولایت / بود نفس تو، لائم[۵] در جنایت
چو خود را در جنایت کشت لائم / شناسد عارفش لوامه دائم
طمأنینه در او چون گیرد آرام / نهندش مطمئنه اهل دل نام
همیشه می‌کشد جان و دل ریش / به صد تدبیر سوی مرکز خویش
مر او را دست یاری کرده ابلیس / نموده در فریب و مکر و تلبیس[۶]
ز سهل تستری دارم روایت / که فایق بود بر اهل ولایت
که در هر نفس سرّی هست ساتر / که آن سرّ گشت بر فرعون ظاهر
اگر غالب شوی بر نفس از این به / که غالب می‌شوی بر هر که ومه

---

۱. آ. از
۲. ب. اگر نفس حاکم
۳. آ. در سجود است
۴. آ. وجود است
۵. آ. تولا در جنابت
۶. تلمبس

چو اطمینان نَفْسَت گشت حاصل  به دل ماند ولیکن نیست آن دل
بلی وصفی ز دل در وی[1] عیان است  که‌دل‌را غیر از آن[2] چندین‌نشان‌است
چو رنگ دل ز نفس آید پدیدار
کند دل رنگ روح آن لحظه اظهار

۱. آ. بر آن  ۲. آ. از این

## فصل سوّم
### در معرفت بعضی از صفات نفس

بیا کاز معدن خُلق ذمیمه که او نفس است و زاید زو جریمه
نشانی چند آرم در عبارت که بشناسیش از روی بصارت
نخستین آنکه معبودش هوا گشت که با لذات حسی آشنا گشت
بود اندر حضور خلق مدّاح ولی چون غیبت افتد هست فضّاح
همیشه در ربوبیّت زند دست که دعوی الهیت در او هست
ریاست بر سر او سایه افکند نخواند خویش را الاّ خداوند
همیشه طالب مدح و ثنا اوست ندارد جز مطیعان را به[1] جان دوست
طمع دارد کازو ترسند[2] مردم بود پیوسته در بند تنعم
بود خودبین و تعظیمش خوش آید همیشه احترامش دل کش آید
اگر کاهی دهد گوید که کوهی است ورش بخشی جهانی بی‌شکوهی است
فراموشش شود انعام مردم نگردد جود خویش از خاطرش گم
کبایر کآید از وی بس صغیر است ولیکن طاعت اندک، کبیر است
بود امساک غالب بر مزاجش رسد هر لحظه رنجی بی‌علاجش
چو در قبض آورد چیزی ز اموال نگه دارد چو جانش در همه حال
بود پیوسته در فکر تکاثر چو منعم شد نباشد بی‌تفاخر
ز بیم فقر لرزد گاه و بی‌گاه وزین فکرت شود چون یک شبه ماه
کند وقتی حسد از وی تولد که با مالش بود بی حد تودّد

---

۱. آ. خدا ۲. آ. پرسند

نخواهد کاز کسی آید کریمی — نورزد پیشه‌ای الا لئیمی
زوال نعمت خلقش خوش آید — وز ارباب غمش شادی فزاید
و گر نور یقین غالب نگردد — زوال بخل را طالب نگردد
شره نیز از خواص نفس دیدم — وز الفاظ بزرگان هم شنیدم
که نبود اعتدال و اقتصادش — نداند[1] هیچ‌کس حد مرادش
نیاز او شود هرلحظه افزون — که وصف آزش از شرح است بیرون
مثال حرص نفس، اندر پی جمع — حدیث عشق پروانه است با شمع
که از مشعل به تاب لمعهٔ نور — به شوخی اکتفا بنماید از دور
به احساس ضرر کاز شعله زاید — تو گویی قوّت حرصش فزاید
ز سوز بال و پر عبرت نگیرد — زند خود را بر آتش تا بمیرد
خلاص حرص اگر داری تمنیٰ — نخواهی یافتن الاّ به تقویٰ
ز اوصاف ذمیمه‌باز[2] طیش‌است — که عاقل در جهان زو تیره‌عیش‌است
چو آید آرزویی در ضمیرش — تو گویی یک نفس نَبْود گزیرش
تأنی و شکیب از وی توان‌یافت — که[3] استعداد صحو از می توان یافت
صبوری تا نگردد نفس را یار — بود تا جان بود در تن سبکسار[4]
نیابی ساکنش در هیچ‌حالت — که وصف‌اوست سرعت‌در ملامت
چو بر وی گشت غالب ظنّ کاذب — در احوال نهایاتِ عواقب
نماید انخلاع از امر حالی — شود مشغول تدبیر مآلی
نداند کاین ظنون هرگز به مقصود — نباشد رهنمای هیچ موجود
بُوَد واقع خلافِ ظنّ کاذب — ز روی تجربت این است غالب
به شُکر از شرّ این‌آفت‌توان‌جَست — خوشا نفسی که این حالت دهد دست
کسالت نیز در نفس است پنهان — که در طاعت بود پیوسته کسلان
بود در کار شر طیّاش و عاجل — مُسَوِّف در امور خیر و کاهل

۱. آ. نه‌دارد ۲. آ. بار طپش ۳. ب. گر
۴. آ. در وی سبک‌بار

نیاری بی‌ریاضت زین‌مرض جست خنک آن، کش ریاضت می‌دهد دست
اطبای نفوس اعنی مشایخ که در حلم‌اند هر یک طور شامخ
علاج هر مرض تقریر کردند مریض نفس را تدبیر کردند

از این امراض اگر خواهی خلاصی
بجوی از سایهٔ ایشان مناصی

## فصل چهارم
### در بیان ارتباط معرفت الهی به معرفت نفس

چو نفس خویش بشناسی کماهی
به پای سِرّ عرفان الهی

که تا شرح عبودیت نخوانی
کجا سرّ ربوبیت بدانی

چو دعوی عبودیت به باطل
بیابی در ضمیرش نفس غافل

شوی واقف که آن عین غرور است
بنای دعوتش بر[1] عین زور است

هر آنچ از کبریا در وی عیان است
ز اوصاف خداوند جهان است

چو عزّت را به حق کردی حوالت
نیابد[2] نَفْسَت از خواری ملالت

سزای سلطنت چون هست یزدان
خضوع آید نصیبِ نفس نادان

چو قدرت کرد ذاتِ قادر اظهار
نباشد نفس را جز عاجزی کار

چو وصف نفس از اوصاف خدایی
شناسی باز، آن دم آشنایی

از اوصاف خدایی گر نشانی
پدید آید، ز نفس خرده دانی

از آثار صفات حق شناسد
گه و بیگاه از فکرش هراسد

اگر داری رضاحق از تو راضی‌است
که‌این دولت هم از احسان ماضی‌است

و گر روزی محبت بخشش اوست
که دارد دوستدار خویش را دوست

در این معنی زیادت زین چه گویم
سراسیمه در این وادی چه پویم

---

۱. آ. در
۲. آ. نباید وصلت

# فصل پنجم
## در معرفت روح

از آن عالی‌تر آمد پایهٔ روح — کازو بابی شود در عقل مفتوح
خرد داند که قدر او رفیع است — بیان ذات او کردن شنیع است
سزد کاز[1] آنچه گفتند اهل معنی — کشم در سلکِ نظمش بیش و کم نی
نگویند اهلِ دل شرح صفاتش — جز این کاز عالمِ امر است ذاتش
چو قافِ عزّت او را شد نشیمن — سزد گر خواندش عنقا دلِ من
دُری از قعرِ بحرِ پادشاهی است — که در گنجینهٔ سرّ الهی است
نه ارباب قلوب از سرّش آگاه — نه فکر رهروان برده بدو راه
نکرده کشف او از روی عبرت[2] — به هوش آیندگان جام خبرت[3]
نداده منطق اهل عبارت — نشان او به تعریض و کنایت
نکرده ز آن اشارت دل کناره — و ان الحّر یکفیه الاشاره
چو روح است اشرف[4] از پاکان افلاک — به خود کردش اشارت[5] ایزد پاک
شعاع آفتابِ برج جود است — نخستین صیدِ[6] ملواحِ وجود است
وجود آدم آمد مظهر او — از آن رویست زیبا مخبر او
نهاده بر سرش تاج اضافت — در او پوشیده تشریف خلافت
مقالید خزاین در کف او — ملایک بازمانده از صف او
گشوده نهری از بحر حیاتش — نرسته[7] در چمن خار مماتش

در این میدان نشاید راند از این بیش
که کس ننهاد از اینجا یک قدم پیش

---

۱. ب. گر
۲. آ. غیرت
۳. آ. حیرت
۴. آ. اشرف پاکان
۵. آ. اضافت
۶. ا. صید او ملوح جود است
۷. آ. نرشته

# فصل ششم
## در معرفت دل

شناسای وجود دل کماهی — نکردی جز به توفیق الهی
لقب قلب از تقلب داد عقلش — که از طوری[1] بود هر لحظه نقلش
کمال او برون از حدّ عدّ است — که اوصافش ورای عدّ و حدّ است
نه در بحرش خرد غوّاص باشد — نه در بزمش بصر رقاص باشد
زبانِ او زبانِ بی‌زبانی[2] — نشانِ او عیان در بی‌نشانی[3]
در این بحر آن که دُرّبیند نگوید — و زین باغ آنکه گُل چیند نگوید
شنیدم وقتی از پیر طریقت — که واقف بود از اسرار حقیقت
که از ایام آدم تا به این دم — کنند از دل حکایت اهلِ عالم
ولیکن کس‌نمی‌گوید که دل‌چیست — شناسایش[4] کماهی در جهان کیست
بیان دل به تعریف اشارت — چنین کردند ارباب بصارت
که از پرگار هستی نقطه‌ای خاست — وز او یک دایره تا آخر آراست
در او سرّ ازل شد تا ابد یار — دلش نام آمد و عقلش خریدار
میان عالم غیب و شهادت — بود برزخ به توفیق سعادت
تجلی کرده در سرّ کمالش — جمال وجه باقی و جلالش
چو روح و نفس را شد قرةالعین — جمال ذات ایشان دید از او زین
بود وصفش[5] مُحب و اوست محبوب — بود طالب ولیکن‌اوست مطلوب
مراد[6] از ازدواج نفس و روح است — تو را از صحبت ایشان فتوح است

---

۱. آ. طرزی ۲. ب. زبانان ۳ـ ب. نشانان
۴. آ. شناسای ۵. آ. وصف ۶. آ. مرا از

بود چشمش به نور حق منوّر　به بوی عشق جان او معطر
ز مهر روی خوبش ناگزیر است　جمال شاهدانش دلپذیر است
نباشد یک نفس بی‌دل ستانی
خرد، وصل دل آرامی، به جانی

## خَبَر
## مِن اخبار النّبی علیه‌السّلام

به دل باشد وجود عشق قایم　که دل باشد مقام عشق دایم
در اخبار رسول کردگار است　که در عالم دل مردم چهار است
دلی صافی در او روشن چراغی　از احوال جهان او را فراغی
بدو مخصوص گشته اهل ایمان　چو قلب صافیِ خاتم[1] به قرآن
دلی دیگر سیاه و سرنگون است　که جایش سینهٔ کفّار دون است
دلی دیگر میان کفر و ایمان　معلق گشته نی با این نه با آن
بود آن دل سزاوار منافق　نباشد لایق پاکان صادق
دلی دیگر مصفح ذات و جهین　از ایمان و نفاقش زینت و شین
از ایمانش مددهای دمادم　ز فیض خالق اطوار عالم
رسد از عالم قدس و طهارت　چو سبزه کاز حیا یابد نضارت[2]
مدد یابد نفاق از خبث عالم　چو قرحه از صدید[3] و قیح[4] هر دم
دل اینجا حکم غالب می‌پذیرد　ندانم تا کدامین نقش گیرد
بیان اختلافت هم به تحقیق　بگویم گر کنی ز انصاف تصدیق
چو دل از روح و نفس آمد پدیدار　میان آن و این افتاد پیکار[5]
به سوی عالم خود اندرین راه　کشیده یکدیگر را گاه و بیگاه

---

۱. آ. به ایران　۲. آ. بصارت　۳. ب. ضدید
۴. آ. قرح　۵. ب. این بیت را اضافه دارد

گهی با روح گشته نفس[1] قدسی گذشته پایهٔ تختش ز کرسی
گهی بر روح گشته نفس غالب فرو برده ز خاکش از مثالب

بود دل تابع غالب به تحقیق
بیانت کردم این نکته ز توفیق

۱. آ: نور

# فصل هفتم
## در معرفتِ سِرّ

شنیدستم ز پیران در جوانی
کزاعیان است سِرّ، نی از معانی
ولی گویند جمعی کاز معانی است
در او این اختلاف از بی‌نشانی‌است
بود حالی میان بنده و حق
که سرّش خوانم و باشم مصدّق
نباشد پیش غیر آن سرّ هویدا
که یزدان عالم سرّ است و اخفیٰ
برد بنده به سرّ خویشتن راه
ز سرّ[1] سرّ او حقّ باشد آگاه
ز پیر عارف صاحب عوارف
که واقف بود از سرّ[2] معارف
ز سرّ سرّ چو استفتا نمودند
درِ گنجینهٔ معنیٰ گشودند
جواب آمدکه غیر قلب و روحش
نمی‌دانند ارباب فتوحش
چو روح آزاد گشت از هر تعلّق
گرفت از نو کمالی در تشوّق
نمود آن وصف عینی[3] پیش خاطر
لقب دادند سرّش اهل ظاهر
ندانستند آن روح است کاو را
ز نو وصف کمالی شد مهیّا
دل اهل ریاضت چون شود پاک
ز خبثِ نفسِ سرگردانِ بی‌باک
پدید آید در او وصفِ کمالی
فرود آید بدو فرخنده حالی
به‌چشم‌سرّ در او بینند و غافل
که‌آن‌وصفی‌است حاصل[4] گشته‌در‌دل
نباید بیش از این گفتن در این باب
که نشنیدم زیادت زین ز اصحاب

---

۱. آ. ز هر سر ۲. ب. اسرار ۳. آ. غیبی
۴. آ. حادث

## فصل هشتم
### در معرفتِ خواطر

اگر باشی شناسای خواطر / شود اسرار غیبی بر تو ظاهر
کنی هر لحظه ادراک فواید / نماید دولتت روی مقاصد
چو جان از لَمّه[1] شیطان خبر یافت / ملک در ساحت سینه گذر یافت
کجا یارد به فقرت وعده دادن / در تشویش بر رویت گشادن
هر آن وارد که قلب آید مکانش / بود خاطر به نزد اهل دانش
بر صاحب‌دلان خاطر چهار است / که این معنی بر ایشان آشکار است
نخست‌از حق،دوم هست از فرشته / که از نورش بود پیکر سرشته
سوم از نفس و چهارم‌هست از ابلیس / که کار او بود پیوسته تلبیس
بود حقّانی آن کاز عالم غیب / فرود آید به دل بی‌تهمت و ریب
چو از تعلیم علاّم الغیوب است / دلی باید که خالی از عیوب است
نیابد در ضمیر او معارض / که از دریای بخشش گشت فایض
هر آن خاطر که یابد از مَلَک دل / شود شان طاعت مقبول حاصل
ز راه معصیت باز آرد او را / کند محبوب او کار[2] نکو را
و گر خاطر شود از نفس پیدا / خطوط عاجلش باشد تمنّا
و گر خاطر ز شیطان باشد ای دل / نگردی جز به سوی فسق[3] مایل
و گر نتواند اضلالت به عصیان / به نوعی دیگرت بفریبد آسان
به طاعت خانه‌ات آرد گذاری / شود در کار دین آموزگاری

---

۱. آ. لطمه ۲. آ. افکار ۳. ب. نفر

گهی گویدکه نیّت کن اعادت / که در وقتت[1] شود تشویق عادت
گهی گوید که کسوت کن نمازی / که اوقاتت شود ضایع به بازی
گهی اسراف[2] در آب وضو نیز / کند تقریر پیش اهل تمیّز
کازین،به، شُستبابد دست و پایت / مگر بپذیرد این‌طاعت خدایت
میان این دو خاطر اهل تقویٰ / بیان کردند فرق از روی معنیٰ
هر آن خاطر که رحمانی است یارا / به احسان می‌کند ترغیب ما را
مَلِکْ در طاعت صرف است آمر / مرا باری چنین آمد به خاطر
میان این دو هم، فرقی پدیدست / که گوش[3] جانم از پیران شنیدست
که شیطانی شود گم پیش ذاکر / نگردد با وجود ذکر ظاهر
ولی گر خاطری نفسانی آید / اگر در ذکر آویزی نپاید[4]
بزرگان جهان اهل بصایر
چنین کردند تقریر خواطر

---

۱. ب. عقدت ۲. آ. اصراف ۳. آ. که جان جانم
۴. ب. بیاید

## فصل نهم
### در معرفت مرید و مراد

مرید آن است پیش عارف ای دل / که باشد مقتدای شیخ کامل
بود چشمش به انوار هدایت / منوّر در تقاضای ولایت
شود بینا به عجز خویش و نقصان / نماید در طلب سعی فراوان
تمنّایش اگر حاصل نگردد / زمانی از طلب غافل نگردد
ابی عثمان خیری، شیخ کامل / که در تکمیل عالم بود و عامل
چنین گفت از سر تحقیق[1] و دانش / که بادا رحمت حق بر روانش
که از غیر حقت گر دل نمیرد / اگر گویی مریدم، دل پذیرد
مراد آن است. اگر چه هست نادر / که در تکمیل ناقص گشت ماهر
شناسد مستعدّان جهان را / شفا بخشی کند بیمار جان را
سزد گر سالک مجذوب باشد / رهش روشن، طریقش خوب باشد
بیابان صفات نفس مهلک / ببرّد جز چنان فرخنده سالک
چو طومار سلوک او شود طی / ز جام جذبه نو شد دم‌به‌دم می
سوی کشف یقینش ره نمایند / دری از غیب بر رویش گشایند
وگر مجذوب سالک باشد[2] او نیز / روا باشد به نزد اهل تمیّز
در اول گشته او را کشف حاصل / در آخر پی سپر کرده منازل
مقام شیخیش باشد مسلم
نماید ره[3] به ما، و اللّه اعلم

---

۱. آ. تکمیل　۲. ب. آن　۳. ب. رو

## فصل دهم
### در معرفت در اختلاف مردم

سه قسم‌اند آدمی نزد خردمند — بیا بشنو اگر داری سر پند
نخستین واصلان و کاملانند — که نزدیک خرد، صاحب دلانند
دوم،اهل سلوک از روی‌تحقیق — که‌ره‌شان روشن‌است‌از نور[1] توفیق
سوم پایه، مقام اهل نقصان — که نبود حاصلی‌شان جز ز حرمان
سه قوم‌اند ای برادر واصلان باز — بگویم تا شوی واقف ازین راز
نخستین انبیا دیگر مشایخ — که در تکمیل و ارشادند راسخ
سوم جمعی که از اهل کمالند — ز مشغولی به دعوت در ملالند
گزیده سالکان هم، بر دو قسم‌اند — همه جان‌اند پنداری، نه جسم‌اند
یکی حق را بود طالب در این راه — یکی خوبان جنت گاه و بیگاه
ستوده طالبان حق دو قسم‌اند — که فارغ از غم و ناموس و اسم‌اند
گروهی را لقب اهل تصوف — همه صاحب‌دل و صاحب تعرف

گروهی رفته از کوی سلامت
نشسته بر سر راه ملامت

### در معرفت متصوّفه

کسی را دانم از اهل تصوّف — که بیرون آید از کوی تکلّف
در او پیدا شود اوصاف صوفی — براندازد رسوم فیلسوفی
ور از اوصافِ نفسش باقیّ هست — بکوشد تا ز جیبش بگسلد دست

بود پیوسته در شوق نهایت
کند آداب این ره را رعایت

---

۱. آ. روی

## در معرفتِ ملامتیّه

گروهی را شناس اهل ملامت که بگریزنند ز ارباب سلامت
چو عصیان، طاعت‌از مردم بپوشند که ایشان جمله در اخلاص کوشند
و ز ایشان گر شود صادر گناهی نپوشندش ز درویشی و شاهی
از ایشان فوت کی گردد نوافل
که مشغولند[1] در کسب فضایل

## فرق میان ملامتیّه و صوفیّه

میان صوفی و اهل ملامت شنیدم فرق ز ارباب کرامت
که صوفی فارغ است از قید هستی برون رفته ز دام خودپرستی
نماند در حجاب خلق جانش که با دانش بود همدم روانش
چو گردد طرّه حیرش[2] مطرّا نه خود را در میان بیند نه کس را
دگر مردم شوند از خیرش آگاه ز شر آن بود ایمن در این راه
ولی اهل ملامت جاودانه همی بینند خود را در میانه
حجاب خلق باقی باشد آن را
که پنهان کرد خیر و شرّ هویدا

## در معرفتِ طالبان آخرت

مرا پیری ز اهل دانش و داد نشان طالبان آخرت داد
که این زمره بر عارف چهاراند که راه آخرت در پیش دارند
نخستین زاهد و دیگر فقیر است دگر خادم که خادمِ دلپذیر است
دگر عابد[3] که تشریف سعادت
بود شایستهٔ اهل عبادت

---

۱. ب. مشعوفند ۲. آ. خیرش ۳. آ. عادت

## در معرفتِ زهد

بُود زاهد کسی کاز نور ایمان    شود چون آفتابش عالم جان
دلش چشم بصیرت[1] برگشاید    جمال عقبی‌اش در دیده آید
به چشم همتش زیبا شود زشت    که در وی بی‌بصر تخم امل کشت
نبندد در جمال فانیش دل
که با دنیا نورزد مهر عاقل

## در معرفتِ فقر

فقیر آن است پیش اهل تمیّز    کاز اسباب زمانه نبودش چیز
مهاجر باشد از اوطان مألوف    به اوصاف حمیده گشته موصوف
نباشد مالک و مملوک کس نیست    به‌مال‌و منصب و ملکش هوس‌نیست
دلش در بند تاج و تخت نبود    به خیر هیچ کس محتاج نبود
فقیران پادشاهانند لیکن    به کوی بینوایانند ساکن[2]
مقام خود به ما وقتی نمایند
که پیش از اغنیا در جنّت آیند

## در معرفتِ خادم

کسی خادم بود در خانهٔ فقر    که چون گنج است در ویرانهٔ فقر
چو بیند سالکی را طالب راه    گزیند خدمت او گاه و بیگاه
به حال او نماید اهتمامی    کند دلداریش هر صبح و شامی
در استعداد مایحتاج درویش    نماید هر زمانی کوشش خویش
کند دریوزه گر کاهل[3] نباشد    که[4] از خدمت دمی غافل نباشد
گهی در صرف و گاهی در گدایی
بود داد و گرفتِ او خدایی

---

۱. آ. می‌گشاید    ۲. آ. لیکن    ۳. آ. کاسب
۴. آ. که دل بی یاد جانان دل نباشد!

## در معرفتِ عابد

بود عابد وجودی کاز عبادت نپیچد سر به تأیید سعادت
نگردد وقت او ضایع زمانی خَرد[1] وِردی ز اهل دل به جانی
نباشد لحظه‌ای خالی ز طاعت بود در کار دین صاحب صناعت
ز یاد حق دلش غافل نباشد که دل بی‌یاد جانان دل نباشد
به‌طاعت گشته وقتش جمله مصروف
به نیکویی میان خلق معروف

## در معرفتِ متشبّه محقّق به انبیاء علیهم‌السّلام

تشبّه با نبی دارد به حق پیر که در تحقیق می‌کوشد نه تزویر
بود صوفی و عالم در ره دین گذشته از همه عالم به تمکین
پیمبر را متابع در همه حال
هم اقوالش پسندیده هم افعال

## در معرفتِ متشبّه مبطل به انبیاء علیهم‌السلام

تشبّه با نبی کرده به باطل گروهی ظالم بی‌دین جاهل
به خود بر بسته وحی مفتری را عدوی خویش کرده مصطفی را
به بهتان کرده دعوی نبوّت
بری از دین و بیزار از مروّت

## در معرفت متشبّه محقّق به صوفی

شده مانند صوفی طالبی چند هنوز از غیر او نَبریده پیوند

---

۱. آ. خرد دوری

به حال صوفیان مشتاق گشته همه سرگشتهٔ آفاق گشته
رسیده کوشش ایشان به غایت
به امیّد نهایت در بدایت

## در معرفتِ متشبه مبطل
## به صوفی

نموده خویش را در زی صوفی گروهی بی‌خبر از فیلسوفی
کناره کرده از اعمال ایشان نگشته واقف از احوال ایشان
فکنده ربقهٔ طاعت ز گردن بپیچیده سر از تزویر کردن
اباحت را شعار خویش کرده تشبّه با من درویش کرده
از احکام‌شریعت تافته[1] روی برون‌آورده رخت‌خویش ازین‌کوی
دگر گشته کسی معطوف اعمال
به باطل نسبتش کرده به جُهال

## در معرفتِ متشبه محقّ
## به مجذوب واصل

بود مانند مجذوبان واصل کسی کاو می‌کند قصد منازل
وجودش زین حرارت گرم گردد دلش چون موم ز آتش نرم گردد
کند بوی گلستان وصالش دمی ساکن دمی آشفته حالش
چو گردد منقطع آن نغمه حالی درون او شود از شوق خالی
گهی خرم بود گاهی پریشان
وقوفت دادم از احوال ایشان

## در معرفتِ متشبه مبطل
## به مجذوب واصل

گروهی نیز مانندی به باطل کنند اظهار با مجذوب واصل

---

۱. آ. تافتن

به بهتان جذبه‌ای بر خویش بندند — چو غنچه بی‌سبب هر دم بخندند
به حق کرده اضافت فعل خود را — ندانسته ز نفس خویش[1] بد را
وز ایشان چون شود صادر گناهی — بودشان حکم یزدان عذرخواهی
لقب زندیق دارند این جماعت
که محرومند فردا از شفاعت

## در معرفتِ متشبّه محقّ به ملامتیّه

گروهی هم به ارباب ملامت — تشبّه کرده در کوی سلامت
فرایض را رعایت کرده باشند — بدان مایه کفایت کرده باشند
نمی‌دارند در بند ریا دل — که باشد روز و شبشان با صفا دل
تماشاشان فراغ خاطر آید — که همتشان ز تقوی قاصر آید
از اسباب جهان دل برگرفته — فراغت هر نفس از سر گرفته
قلندر گشته نام این جماعت — که[2] طیب‌القلبشان باشد صناعت

## در معرفتِ متشبّه مبطل به ملامتیّه

ز شیادان باطل فاجری[3] چند — به ارباب ملامت گشته مانند
در اظهار فساد و فسق کوشند — همه دنیا خرند و دین فروشند
گناه آزار و طاعت خیر دانند — حرم بتخانه مسجد دیر دانند
طلبکار حریف باده باشند — بَری از سبحه و سجاده باشند
و گر گویی که هنگام نماز است
جواب این‌است؛ کایزد بی‌نیاز است

---

۱. ب. پدر را ۲. آ. طیب ۳. آ. فاخری

## در معرفتِ متشبّه محق
## به زاهد

تشبه کرده با زاهد به تحقیق گروهی صادقان از روی توفیق
رخ از اخلاص کرده سوی عقبی ولی باقی است رغبتشان به دنیی
الا تا هست باقی رغبت دل
سوی دنیا نگردد زهد حاصل

## در معرفتِ متشبّه مبطل
## به زاهد

گروهی هم به باطل گشته مانند به زاهد و از ریا نبریده پیوند
قبول خلق جسته در تزهد به کوی زاهدی کرده تردد
از اسباب جهانش دست کوتاه به ترک حال گفته از پی جاه
مدار از وی طمع، کار خدایی
که خوانند اهل دلها را مرایی

## در معرفتِ متشبّه مبطل
## به فقیر

به باطل با فقیر او گشته مانند که پوشد خرقهٔ پشمینه یک چند
ولی در باطن از فقرش اثر نیست وز اسرار فقیر او را خبر نیست
بود مطلوب خالق صید خلقش
نباشد معنیی در زیر دلقش

## در معرفت متشبّه محق
## به فقیر

تشبّه با فقیران را درست‌است که بر قدش قبای صدق چست است
رسوم فقر را کرده رعایت به باطن گشته جویای ولایت
ولیکن با غنا باقی است میلش
به لوث حُبِّ جاه آلوده ذیلش

## در معرفتِ متشبّه محقّ به خادم

به تحقیق آن بود مانند خادم — که در خدمت بود خرم، نه نادم
بود خالی ز منّت خدمت او — برآساید فقیر از نعمت او
نباشد در ره خدمت ملالش — ولیکن زهد نبود بر کمالش
گهی خدمت به اخلاص آید از وی — چنان کآمد کرم از حاتم طی
گهی راه ریا در پیش گیرد
هوی را یار و شیطان خویش گیرد

## در معرفتِ متشبّه مبطل به خادم

به باطل نسبت خود را به خادم — کنند اهل ریا و شید، دایم
ز کار آخرت بیگانه باشند — همیشه یار با همخانه باشند
گر احسانی شود ز آن جمع واقع
بود آن دانهٔ دام منافع

## در معرفتِ متشبّه محق به عابد

به عابد گر کند نسبت محق است — وجودی کاو مقیم کوی رفق[1] است
بود پیوسته در عین[2] عبادت — شود روز و شبش طاعات عادت
ولی در کار تقوی و شریعت — نباشد بی‌دواعیِ[3] طبیعت
بود در طاعتش هر دم فتوری
نبیند در درون خویش نوری

---

۱. ب. رق ۲. آ. عنایت ۳. آ. وداعی

## در معرفتِ متشبّه مبطل
### به عابد

تشبّه کرده با عابد به‌باطل  کسی کایمان به عینش[۱] نیست‌حاصل
قبول خلق جوید در عبادت  نیابد ره به سرحد سعادت
بود سوی[۲] نماز آنگه[۳] نیازش  که افتد چشم مردم[۴] برنمازش
خداوندا، ز شرّ این جماعت  کازایشان کس ندارد چشم طاعت
نگهدار این گدای بینوا را  که از سلطان رسد رحمت گدا را
عماد از آتش‌فکرت جگرسوخت
ولی‌چون شمع رخسارت برافروخت

*

به بستان رو که گل برقع برافکند  سحر بشنو ز بلبل ناله‌ای چند
صبا از بوستان بوی گل آورد  به گوش جان نوای بلبل آورد
بخوان مطرب که فصل نوبهار است  دماغم را نوای سازگار است
[*مغنی نغمه‌ای بنواز دلکش  چو عودم در دل غمگین زن آتش
مگر صوت حزین و لفظ موزون
غمم بیرون برد از قلب محزون

۱. آ. غیبش  ۲. آ. سرّ؟  ۳. ب. دم
۴. آ. در
*. از اینجا از نسخه آ. ساقط است و قسمتی را که نسخه آ. فاقد است میان این دو علامت گذاشته‌ایم[ ]

# باب سوّم

# در اصطلاحات صوفیان

## فصل اوّل

### در حال و مقام

شنیدم از سحرخیزی، صباحی — که دارند اهل هر علم اصطلاحی

خلاف افتد در الفاظ زبانی — نباشد اختلاف اندر معانی

اگرچه در لغت ماهر بود مرد — بباید کوششی در مصطلح کرد

دلا شرح مقام و حال صوفی — بگو مبسوط اگر صاحب وقوفی

چو آید واردی از عالم غیب — بدان دل کایمن است از آفت ریب

ز روی اصطلاحش حال کن نام — به شرط آنکه نبود در وی آرام

شنیدم این سخن در هر مقامی — که هرگز حال را نبود مدامی

مقام آن است نزد شیخ الاسلام — که سالک را بود در تحت اقدام

شود او را محل استقامت — بماند آن مقامش تا قیامت

بود احوال صوفی از مواهب

ولی باشد مقامات از مکاسب

# فصل دوم
## در جمع و تفرقه

چو برخیزد جدایی از میانه		شود مسقط اضافت جاودانه
مقام جمع باشد پیش عارف		که از سرّ مقامات است واقف
وگر رسم جدایی گشت ظاهر		میان بنده و معبود قادر
شود سرّ ربوبیت پدیدار		عبودیت عیان گردد به ناچار
مقام تفرقه گردد محقق		که از فرقت بود این لفظ مشتق
شنیدم این حدیث از اهل تنزیل		که باشد تفرقه بی‌جمع تعطیل
وگر بی‌تفرقه جمع است حاصل		کنم با حال زندیقش مقابل
مقام جمع دارند آن جماعت		که از فضل خدا دانند طاعت
وگر طاعت ز کسب خود شمارند		طریق تفرقه در پیش دارند
وگر با جمع گردد تفرقه یار		شود حق صریح آنجا پدیدار
همین است اعتقاد اهل سنت		که کرد استاد تعلیمت به منّت
وگر فانی شوی از خویش و اعمال		شود آرامگاهت کویِ اقبال

بدین نکته چو عارف گشته باشی
ز جمع‌الجمع واقف گشته باشی

## فصل سوم
### در تجلّی و استتار

اگر گویی تجلّی را چه معنی است حجاب ما چو برخیزد، تجلّی است
در این پرده که جسمانی شعار است بماند در میانه استتار است
تجلّی بر سه قسم آمد در این راه بگویم تا شود هر طالب آگاه
تجلّی صفات و ذات افعال که دارند اهل دل در شرحش اقوال
تجلّی چون کند افعال خالق بیفتد فعل خلق از چشم صادق
نبیند خیر و شر دیگر ز مخلوق پسندد هرچه می‌آید ز معشوق
شود یکسان قبول و رد خلقش نماید زهر چون شکّر به حلقش
دل دانای او در مدح و در ذم نه با شادی قرین گردد نه با غم
نخستین سالکان راه تقویٰ شوند آگه ز سرّ این تجلیٰ
شود ظاهر تجلّی صفت باز که فرخ باشدش انجام و آغاز
تجلّیِ صفات لایزالی گهی باشد جمالی گه جلالی
تجلّیِ جمال ار رخ نماید دل غم دیده را شادی فزاید
وگر باشد تجلّیِ جلالی دل افتد در خشوع لایزالی
ور آید ذات بی‌چون در تجلّی نشانش آن بُوَد از روی معنی
که در سطوات انوار الهی دهد دل بر فنای خود گواهی
شود فانی صفات و ذات سالک
روا باشد گرش خوانند هالک

## تمثیل

شبی بر طور قربت یافت موسیٰ شعاعی از فروغ این تجلّیٰ
از آن‌داروی بیهوشی ز خود رفت چو شد هشیار منصف‌شد که بدرفت
چه خوش باد این قبا بر قد آن شاه
که شد پاره به حکمش خرقهٔ ماه

## فصل چهارم
### در وجد و وجود

هر آن وارد که از حق رخ نماید / که تغییری از او در باطن آید
کند احداث حزنی یا سروری / کازو یابد دل غم دیده نوری
کنند اهل بصیرت وجد نامش / ولیکن نیست بسیاری دوامش
شنیدم از زبان پیر ماجد / که هست اندر حجاب نفس واجد
وجود او حجاب راه او شد / بلای خاطر آگاه او شد
چو یابد در حجابش فرجه‌ای راه / شود از پرتوِ نور حق آگاه
چو گردد منطبق دیگر حجیبش / کند درد جدایی بی‌شکیبش
وگر نقد وجود پیر واجد / شود مفقود با موجود شاهد
وجود آن است پیش اهل تمیّز / به شرطِ آنکه گردد نفس ناچیز
بُود قایم به محدَث وجد دایم / به حق باشد وجود ای خواجه قایم
تواجد کن چو مستدعی وجد اوست / که دارند این طریقت اهل دل دوست
از اسرار وجود آن گردد آگاه / که صاحب وجد گشت اول در این راه
تواجد آید از اهل هدایت / که باشد وجد سالک خود به غایت

وجود از جملهٔ احوال پیر است
که یک دم از وصالش ناگزیر است

## فصل پنجم
## در سُکر و صَحوْ

چو نور ذات بی‌چون در تجلیّ / بپوشد نور عقل اهل معنی
نماند قوّت تمیّز باقی / چنان کاز می نداند باز ساقی
بود سُکر این مقام اندر تصوّف / که مسطور است شرحش در تعرّف
مرا روشن شد از روی تواتر / که پیش از سُکر می‌شاید تساکر
تساکر چون تواجد زان گزیدست / که آثار طلب در وی پدید است
تساکر زان حریف آید به یک جام / چکاند ساقیش یک قطره در کام
بود سکر آن، کسی کاز راح باقی / بنوشد چند جام از دست ساقی
در این مجلس کسی را نام صاحی است / که سیراب از قدحهای صباحی است
چو گردد قوّت تمیّز راجع / نهی سر بر خط احکام شارع
پدید آید ز نو ترتیب افعال / نمایی سعی در تهذیب اقوال
نه سبحانی سرایی نی اناالحق / شود بر تو عبودیت محقق
به تحقیق آن مقام صَحوْ باشد / که نفس باطل آنجا محو باشد
مثال شارب مُدمن شناسش / که گویی دانش افزاید ز کاسش

اگر یم می شود حالی بنوشد
نگردد مست و سرّ دل بپوشد

# فصل ششم
## در وقت و نفس

دلم را کرد صاحب وقتی اِنهی / که لفظ وقت را باشد سه معنی
نخستین آنکه بر عشاق طالب / شود وصفی ز قبض و بسط غالب
شود سالک در استیلای آن حال / هم از اقوال غافل هم ز احوال
همه عالم به رنگ خویش بیند / که دلها چون دل خود ریش بیند
دگر حالی بود کاز غیب ناگاه / نماید روی سالک را در این راه
ز حال خویشتن بستاند او را / مطیع امر حق گرداند او را
شنیدستم که شیخ ما بر آن است / که این حال از خواص سالکان است
تو آن دم سرّ این معنی بدانی / که الصوّفی ابن الوقت خوانی
دگر حالی که از تعریف استاد / میان ماضی و مستقبل افتاد
کسی کاو صاحب این وقت گشته‌است / حدیث دی و فردا در نوشته است
زمان حال را فرصت شمارد / چو بیند موسمی تخمی بکارد
نگردد وقت او ضایع زمانی / دمی از عمر نفروشد به جانی
کنند این وقت را دایم رعایت / مشایخ از بدایت تا نهایت
وگر عارف شود دایم مشاهد / در انوار کمال حسن شاهد
کند این حال را صوفی «نفس» نام / که او را این قضیّت هست مادام
بدان معنی نفس شد نام این حال / که داری چون نفس فرخنده احوال
گر از امداد انفاس معطّر / دل محزون بپیچد یک نفس سر
نماند از حیات او را نصیبی / نداند داروی دردش طبیبی
بسوزد از حرارت در تن آن دل / که از ترویح انفاس است غافل

از آن خرم نفس هم بر دل روح شود باب طرب هرلحظه مفتوح
وگر یک دم بود خالی از آن ذوق بسوزد در زمان از آتش شوق

نباشد مبتدی از وقت غافل
نفس جز منتهی را نیست حاصل

## فصل هفتم
### در شهود و غیبت

شهود اینجا به معنی حضور است — کازو دلهای غمگین را سرور است
دل ار شد حاضر حق شاهد اوست — وگر باید نشیند عابد اوست
ولی در اصطلاح شیخ زاهد — بود معبود حی مشهود شاهد
شود ایزد به رحمت ناظرِ او — که دل دارد همیشه حاضر او
بدین معنی بود مشهود و شاهد — به کیش حق پرستان مجاهد
مراد، ایزد بود، از لفظِ شاهد — به شرط آنکه باشد لفظِ واحد
ولیکن از شواهد خلق خواهند — گدایانی که نزدیکان شاهند
بود غیبت در این ره بر دوگونه — بگویم زان دو روشن یک نمونه
یکی محمود و دیگر هست مذموم — وز آن محمود عارف نیست محروم
ز خلق ار غایبی غیبت ستوده است — که دل این نکته از پیران شنوده است
ولی غیبت ز حق مذموم باشد — که غایب از خدا محروم باشد
بود غیبت نشان اهل تلوین — گذشته زین مقام ارباب تمکین
که ایشان را شهود لطف صانع — نباشد از شهود صنع مانع

خوشا آن دل که از روی سعادت
نگردد غایب از غیب و شهادت

### حکایت

شبی ناگاه شبلی خرم و شاد — به مهمانِ جُنید آمد به بغداد
ز جام عشق جانان گشته سرمست — چو مستان صبوحی، رفته از دست
جنید از وی رخ مستوره نهفت — زبان بگشود و روشن با حرم گفت

که شبلی غایب‌است از خویش‌این دم چو هوشش‌نیست‌هست‌این‌لحظه‌محرم
چو یک ساعت برآمد پیر مدهوش ز رقّت کرد دیگ سینه پر جوش
ببارید از بصر اشک ندامت نماند از بی‌خودی در وی علامت.
ابوالقاسم چو آمد پیر باهوش به زن گفت این نفس در اختفا کوش
که شبلی در شهود حق چنان بود که غایب از همه خلق جهان بود
چو جانش از شهود حق جدا شد همه بیگانگان را آشنا شد
مقام منتهی زین سان نباشد
که او را غیبت و حرمان نباشد

## حکایت

ز عشق روی یوسف چون زلیخا همه در کوی تمکین ساختی جا
شهود یوسفش غایب نکردی که‌محسوسش‌شدی هر گرم و سردی
چو آمد در میان نارنج و سکّین به خون رنگین شد انگشت خواتین
که ایشان در شهود حُسن یوسف که بود از رشک او مه در تأسف
چنان از خویشتن گشتند غایب که عقل ناقص از جام مصایب
زلیخا را چو حاصل بود تمکین نگه می‌داشت دست خود ز سکّین
از این بیشت نمی‌گویم در این باب
که در ایجاز مأمورم ز اصحاب

# فصل هشتم

## در تجرید و تفرید

مراد اهل دل از لفظ تجرید	بباید گفت بر قانون تحدید
که تجرید آن بود نزدیک صوفی	که واقف شد ز سرّ فیلسوفی
که فارغ باشی از اعراض دنیی	نداری چشم بر اعواض عقبی
ز طاعت قرب حق داری توقع	نداری از جهان چشم تمتع
مجرد نیست آنکه هست تاجر	که امید عوض دارد به خاطر
وگر گردد ز صوفی ظاهر اعمال	شود مسقط ز نفس او به هر حال
بُود تفرید پیش اهل بینش	که ایشان‌اند جان آفرینش
بود نزدیک اهل دل محقق	که باشد منّت حق نعمت حق
رهین منّت معبود باشد	که حدّ قادرش مسجود باشد

نظر بر طاعت خویشش نباشد
طریق عجب در پیشش نباشد

## فصل نهم
### در محو و ثبات

اگر گردد وجود بنده زایل
مقام محو باشد مرد کامل
وگر باشد وجود او محقق
بود نزدیک ما اثبات مطلق
بگویم شرح محو از روی تحقیق
به شرط آنکه پیش آیی به تصدیق
سه قسم است آن بَرِ اهل معانی
بیانش بشنو از من گر توانی
نخستین محو اوصاف ذمیمه
که فارغ گردی از کسب جریمه
دوم محو صفات خوب و ناخوب
که شد اهل فنا را جمله مطلوب
سیم نزدیک عارف محو ذات است
که آن بالاتر از محو صفات است
بقا را با ثبات است آشنایی
فنا و محو دورانند از جدایی
و گر فرقی مصور باشد اینجا
نشاید کرد شرحش جز به ایما
در این معنی نشاید بیش از این گفت
که آسان نیست دُرِّ قیمتی سُفت

## فصل دهم
## در تلوین و تمکین

دلت تا در مقام انقلاب است
گهی در کشف و گه در احتجاب است
صفات نفس بی‌سامان فاجر
گهی غایب نماید گاه حاضر
بود آرامگاهت کوی تلوین
نباشی آگه از اسرار تمکین
تو را تلوین شود وقتی محصّل
بود در شأنت این آیات مُنْزَل
که باشی از صفات نفس عابر
صفات قلب گردد بر تو ظاهر
چه‌خوش‌گفت آنکه‌خالی‌از‌عیوب‌است
که تلوین وصف ارباب القلوب است
کسی یابد عبور از حد تلوین
که کشف ذات یابد در ره دین
و گر پرسی که تمکین چیست یارا
بگویم آنچه معلوم است ما را
اگر دایم شود کشف حقیقت
بود تمکین برِ اهل طریقت
چو دل شد در مقام قرب ساکن
گر از تمکین زند دم هست ممکن
به پایان آمد این فصل همایون
که بر ارباب دانش بود میمون
الهی سالک صاحب قدم را
که شد بازار گرم از وی کرم را
نصیبی بخش از این فرخ مقامات
که واقف گردد از اسرار طامات
عماد خسته را از بادهٔ شوق
بده جامی که بیخود گردد از ذوق
ز گنج رحمت او را ده عطایی
ببخش از پردهٔ غیبش نوایی
بساز ای مطرب آن ساز طربناک
که از غم می‌رسد سوزم به افلاک
نوایی زن که ما بس بی‌نواییم
غنایی نیّ و مشتاق غناییم

# باب چهارم

## مستحسنات متصوفه

## فصل اوّل

### در معنیِ استحسان

بیا بشنو گرت برگ نجات است
بیان آنچه از مستحسنات است

از استحسان مراد این جماعت
که سلطانند در ملک قناعت

بود رسمی که ارباب تعرّف
بنا کردند در باب تصوّف

نباشد هیچ سنت را مزاحم
نماید طبع سالک را ملایم

از آن جمله یکی الباس خرق است
که از اوضاع این فرخند فرق است

دگر رسم سماع و حالت و ذوق
که در دل بر فروزد آتش شوق

بنای خانقاه و ترک ثروت
گزیدن سبحه‌ای و کنج خلوت

مقیم اربعین را ساز کردن
درِ الهام بر دل باز کردن

بود امثال این بدعت ستوده
کازو شد رونق سنت فزوده

در ایام نبی اهل قبایل
نکردندی قیام از بهر داخل

ولی این بدعت امروز است محمود
میان اهل دل رسمی است معهود

کتب را هم نمی‌کردند تصنیف
نبودی رسم درس و وضع تألیف

کنون اندر فنون تصنیف کردند
هم استنباط و هم تألیف کردند

نه مذموم است این بدعت به تحقیق
بَرِ ارباب دین و اهل توفیق

## فصل دوم
### در بیانِ لباس خرقه

حریفانی که جام فقر نوشند    به جای خز و اطلس ژنده پوشند
که شیخ اندر مبادی تصرّف    کند قصد لباسی با تکلّف
اگر رنگین شعارت بود عادت    کند تغییر آن پیر ارادت
چو رفع عادت از اوضاع پیر است    ز تغییر لباسش ناگزیر است
تصرف در معانی چون کند پیر    که نَبْوَد در صور قادر به تغییر
تصرّف چون دهد در صورتش دست    ره تغییر در معنیش هم هست
بود خرقه دو نوع از روی تحقیق    بگویم گر نپیچی سر ز تصدیق
نخستین را به ترک نام دادند    که پیرایش به خام و عام دادند
دوم آن خرقه کاز روی ارادت    بپوشد طالب صاحب سعادت

کسی باشد بدین خرقه سزاوار
که جز اخلاص و طاعت نَبْوَدش کار

# فصل سوم
## در اختیار جامهٔ ملوّن

لباس صوفی ار یابی ملّون بیان حکمت آن بشنو از من
ملوّن تا شود در بر به صد شاخ بود پوشیده در وی رنگ اوساخ
ثیاب بیض گردد شوخگن زود شود تیره هم از گرد و هم از دود
چو صوفی‌شد به‌غسل خرقه مشغول شود فوت آن زمانش ورد مقبول
بدین معنی ملوّن اختیار است وگرنه فضل ابیض بی‌شمار است
گروهی لون ارزق برگزیدند که در وی رنگ حال خویش دیدند
که از ظلمات نفس و نور طاعت همی دیدند رنگی این جماعت
مرکب لونی از سودا و حمرا که ازرق خواند آن را عقل دانا
به دلق بی‌ریای خویش دادند درِ اخلاص بر عالم گشادند
کسی کاز ظلمت نفسش نجات است ثیاب بیضش از مستحسنات است
سپید آن لحظه شاید جامهٔ تو که شویند از سیاهی نامهٔ تو
مرید مخلص از روی بصارت بپوشد آنچه پیرش کرد اشارت
چو از مرشد رسد نصرت مدامش ز مألوفات فرماید فطامش
به هر کسوت که او را یافت مایل به ضدش کرد اشارت پیر کامل
خشن پوشد ز دست شیخ خادم اگر میلش به فاخر بود و ناعم
وگر طبعش خشن جوید ز تلبیس بپوشد فاخرش بر رغم ابلیس
در این ره سالک مقبل بکوشد
که هر چش پیر فرماید بپوشد

## فصل چهارم
### در اساسِ خانقاه

کسی دارد ز بخت امید خیری — که آسایش رسد از وی به غیری
کند بنیاد فرخ آستانی — که گردد مسکن بی‌خان و مانی
ز بهر ره روان، خانی بسازد — برای گنج، ویرانی بسازد
بر این پل تکیه‌گاهی نو کند ساز — دری بر روی مسکینان کند باز
فرستد شامی از بهر غریبان — نگردد ساکن شهر غریبان
فشاند دانه در فرخنده جایی — مگر آید به دام او را همایی
چو شام‌آید چراغی برفروزد — مثال شمع سر تا پا بسوزد
بود چون عود پیوسته بر آتش — که گردد یک نفس وقت کسی خوش
نشیند تا به وقت صبحدم شب — شود گریان چو خندد صبح را لب
اگرچه محدث است این رسم لیکن — مشو جز در چنین کاشانه ساکن
که مأوای فقیران خانقاه است — گزیده سالکان را شاه راه است
از آن صفّه که در عهد پیمبر — مقام بینوایان بود یکسر
نموداری معین خانقاه است — که منزلگاه درویشان راه است
اساسش نیست خالی از فواید — فواید گرچه نبود بی‌شدايد
یکی ز آن جمله این باشد که درویش — بُود در وی مقیم خانهٔ خویش
دگر آن کاجتماع این جماعت — که ایشان را بود تقوی بضاعت
دهد بی‌گاه و گه در خانقه دست — که آنجا هر زمانی مجمعی‌هست
رقیب یکدگر باشند دایم
شوند آسوده از کسب جرایم

## فصل پنجم
### در بیانِ رسومِ اهلِ خانقاه

عزیزانی که اهل خانقاه‌اند همه در کشور دین پادشاه‌اند
یکی زیشان مسافر نام دارد به هر جایی شبی آرام دارد
یک در بقعه‌ای گشته مجاور میان بسته به ترحیب مسافر
بود رسم مسافر آنکه بی‌گاه اگر آید به مصر جامع از راه
برد آن شب به سردر کنجی از غیب که شب در خانقه رفتن بود عیب
نهد آن لحظه سوی خانقه روی که افتد پرتو خورشید بر کوی
چو از راه ادب باشد نزولش کند خادم به جان و دل قبولش
تحیت چون گزارد در مقامی کند بر اهل آن بقعه سلامی
شود رنج سفر او را فراموش اگر گیرندش اهل دل در آغوش
گهی واقف شمارند از رسومش که باشد خرده‌ای حق‌القدومش
ادب را گر کند قادم رعایت نگوید تا نپرسندش حکایت
نباید رفت بیرون تا سه روزش نمودن سعی در آداب پوزش
چو از رنج سفر باطن برآسود کند عزم زیارت آن نفس زود
اجازت خواهد از پیر مقدّم کند خود را به هر صحبت مکرّم
وز آن پس گر کند عزم اقامت بود خدمت طریق استقامت
وگر مشغول طاعات است پیوست به خدمت می‌سزد او را میان بست
مجاور را بود واجب شب و روز که باشد دل نواز و مجلس افروز
نباشد بقعه‌اش خالی ز ترتیب مسافر را نوازد دل به ترحیب
بود شیرین حدیث و رخ گشاده میان جمع چون شمع ایستاده

مسافر چون رسد از هر مقامی / به خدمت آردش حالی طعامی
ز عزت گر بود خالی مسافر / به خواری ننگرد در وی مجاور
به لطف و مردمی دارد نگاهش / نیاندازد برون از خانقاهش
بسا صاحب دل صاحب تعرّف / که فارغ باشد از رسم تصوّف
مدارا کار اهل خانقاه است
که تندی در ره خدمت گناه است

## خبر

به مسجد در زمان خواجه روزی / مگر می‌کرد بولی خانه سوزی
به آزارش کمر بستند یاران / گرفتندش به رسم زشتکاران
رسول ما گناهش عفو فرمود / بدان بیچاره نادانان ببخشود
به بخشش داد جانی را بشارت / به شستن کرد مسجد را اشارت
اگر باشد مسافر فتنه‌انگیز / بیارش سفره وز صحبت بپرهیز
مرا وقت ادب پیر خردمند / به خلوت گفت کای فرزانه فرزند
مسافر گر بُود ناجنس و فتان / چو کردی خدمتی کفشش بگردان
مقیمان خوانق بر سه قسم‌اند / که جان‌اند، از قدم تا سر، نه جسم‌اند
نخستین اهل خدمت کاز کفایت / کنند ارباب طاعت را رعایت
دوم ارباب صحبت اهل معنی / که جز مولی نباشدشان تمنّی
سیم آنها که هستند اهل خلوت / برون کرده ز خاطر یاد ثروت
مقیم خانقاهند این جماعت / شده مشغول پیوسته به طاعت
به خدمت گشته مقبول نظرها / ز طاعت یافته هر دم اثرها
کند خدمت جوان نو ارادت / که برنا را بود خدمت عبادت
چو سالی چند در خدمت به سر برد / روا باشد سوی صحبت گذر برد
کند پیر کهن خلوت‌نشینی / که در پیری خوش آید کار دینی
به دست آرند اهل این صناعت / نصیبی هم ز خدمت هم ز طاعت

اگر بر خانقه وقفی نباشد / مقیم ار خرده ای باشد بپاشد][1]
وز آن پس گر کند پیرش اشارت / کند دریوزه از اهل بصارت
وگر شیخش صلاح کسب بیند / سزد گر در پی کاری نشیند
حطامی[2] چون دهد در خانقه دست / بباید مجتمع یک جای بنشست
که در جمعیّت آثار کبیر است / ز جمعیّت در این ره ناگزیر است
وگر در خاطری باشد کدورت / صفا کردن بود عین ضرورت
بنای صحبتی کان بر نفاق است / خلاف وضع ارباب وفاق است
چو صادر گردد از شخصی جنایت / تدارک گر کند یابد دیانت[3]
عجب گر طاعت جانی نکاهد[4] / که مجنی علیهش عذر خواهد
چو برخیزد به استغفار جانی / بباید کرد خدمتهای[5] جانی
در این ره وضع شکرانه چنان است / که مجنی هم چو جانی در میان است
به دل با نفس جانی چون مقابل / نشد مجنی کدورت گشت حاصل
شریکش زان سبب شد در غرامت / بباید لاجرم بردن ندامت
شبی شمع هدی گفت از سر سوز / که صافی در صفا کوشد همه روز
کدورت لایق اهل صفا نیست
مکدّر گر شود صوفی روا نیست

۱. تا اینجا از نسخه آ. ساقط است.
۲. آ. خطابی
۳. ب. ولایت.
۴. بکاهد.
۵. آ. جائی.

## فصل ششم
### در خلوت

اگرچه رسم خلوت محدث افتاد — کسی زین به، بنا در فقر[1] ننهاد
در ایّام نبی صحبت چنان بود — که او را فضل بر خلوت عیان بود
در این دوران منقض گشت صحبت — کاز او دل مبتلا می‌شد به کُربت
عزیزان جهان، خلوت گزیدند — همه در کنج عزلت آرمیدند
چنان صحبت مکدر گشت و معیوب — که خلوت یافتم مرغوب و محبوب
سوی غار حری چون شد پیمبر — به نورش گشت آن بقعه منوّر
بسی شبها به روز آورد آنجا — به صدق و سوز طاعت کرد آنجا
بود خلوت نشینان را تمسک — که باشد سوی خلوتشان تحرک
گزیدند اربعین اهل تصوّف — که آگاهند ز اسرار تعرّف
چو میقات کلیم اندر چهل شب — بود خلوت بر آن صورت مرتب
حدیث روشن صاحب عوارف — که بر اسرار خلوت بود واقف
در این معنی سزد کردن روایت — که بودش علم و حکمت بی‌نهایت
چنین فرمود شیخ اسلام کامل — که تخمیر وجود آدم از گِل
ز حکمت در چهل روز اوفتادست — که زیبا منظر و عالی نهادست
بزرگانی که در تکمیل فاشند — به وضع اربعین محتاج باشند
که هر صبحی حجابی رفع گردد — پریشانی ز باطن دفع گردد
بنای اربعین بر هفت چیز است — که آن هر هفت در عالم عزیز است

---

۱. ب. شرع.

به استصواب شیخ کامل ای دل    گرت خلوت شود یک روز منزل
نخستین شرط تقلیل طعام است    دوم تقصیر اوقات منام است
سوم کم گفتن است و شرط چارم    گریزان[۱] ز اختلاط[۲] دیو مردم
دوام ذکر باشد شرط پنجم    که اشجارند در تسبیح و انجم
بود شرط ششم نفی خواطر    که منقول است ز ارباب بصایر
بود هفتم، مراقب بود پیوست    ندادن دامنِ وقت خوش از دست
هر آن خلوت‌نشین کاین هفت دریافت
ز سرّ هفت گردون هم خبر یافت

۱. ب. گریز از    ۲. آ. اختلال

## فصل هفتم
## در شرایطِ خلوت

نخستین شرط خلوت نیّت آمد / که نیّت قاید[۱] امنیّت آمد
ضرورت گشت نیّت کردن اوّل / که قرب حضرتت گردد محصّل
کنی از سر هوای جاه بیرون / نباشد بر ریا طبع تو مفتون
به اظهار کرامت هم کنی میل / بدین وصمت ملوّث نبودت ذیل
گریزی روز و شب از خرق عادت / که برخوردار باشی از عبادت
که خرق عادت ار مطلوب باشد / همیشه خلوتی محجوب باشد
اگر ظاهر شود چیزی از این باب / بود مکر، این دقیقه، نیک در باب
ریاضت را یقین خاصیتی هست / عجب‌نَبْوَد گر این صورت دهد دست
ولیکن مکر و استدراج باشد / به توبه خلوتی محتاج باشد
وگر با نیّت خالص دهد دست / کسی را خرق عادت، جای آن هست
یقین او بیفزاید به تحقیق / به دانش فخر نبود همچو زندیق
که او بر خرق عادت نیست عاشق / بدان پایه نباشد چون منافق
دگر خلوت نشین را گشت[۲] لازم / که در اول کند رد مظالم
ز غیبت باید استحلال کردن / زبان را وقت غیبت لال کردن
ز کینه لوح سینه پاک شستن / بری گشتن ز جنگ و صلح جستن
وگر ملکش حجاب راه گردد / نخستین ز آن حجاب آگاه گردد
ببخشد یا کند تملیک خویشان / که نَبْوَد[۳] هر دم از فکرش پریشان

---

۱. آ. قاید ۲. آ. کسب
۳. آ. که تا نبود ز فکر آن پریشان

برآرد غسل و در تنظیف کوشد حلالی خرقهٔ خلقان بپوشد
بجوید خلوتی دور از شواغل در او شرط حضور قلب حاصل
فرود آید پس از اوراد مأثور که جمله[۱] در عوارف هست مسطور
نشیند چون مصلّی در تشهد کند اوقات ضایع را تفقّد
چو گردد حاضر حضرت به باطن شود در منزل آداب ساکن
گریزد[۲] در ادب پیوسته آن دل که گردد خلوتی را جمله حاصل[۳]
وضو و صوم و کم گفتار بودن به شب کم خوردن و کمتر غنودن
دگر نفی خواطر کردن از خویش نهادن روز وشب راه عمل پیش
نباید مبتدی را غفلت از ذکر که او را کم نشاید کاری از فکر
سزد اهل توسط را تلاوت که یابد از کلام حق حلاوت[۴]
نماز، اهل نهایت را وظیفه است که از طاعات و اوقات شریفه است
وگر در خویشتن یابد ملامت که باشد از نماز او را کلالت
تلاوت اختیار آمد دگر ذکر که گفتند این حکایت از سر فکر
وگر در ذکر هم یابد فتوری که باشد در زمان ممکن قصوری
به ذکر قلب باید گشت قانع که دل را نیست در یادش موانع
وگر در دل قصوری رخ نماید زمانی استراحت نیز شاید
عمل ضایع مکن وقت ملامت
که باشد آن عمل عین ضلالت

---

۱. ب. که در جمله. ۲. آ. از ۳. آ. زود
۴. آ. حوالت

## فصل هشتم
### در بیانِ واقعه

اگر خلوت‌نشین غایب شد از خویش	نشد در خواب و حالی آمدش پیش
بر او گشته امور غیب ظاهر	شده واقف ز هر سرّیش خاطر
نهندش واقعه نام، اهل دانش	که گردد ز آن جهان، آگاه جانش
وگر بی‌غیبت این معنی دهد دست	که اهل اللّه را امکان آن هست
بر صاحب‌دلان کشف است آن حال	زبان عقل در اوصاف آن لال
گهی صادق گهی کاذب بود نوم	مثال واقعه نزدیک این قوم
که روح و نفس با هم دستیارند	در آن هردو خیالی می‌نگارند
بود صدق از صفات روح لیکن	دروغ اندر نهاد نفس ساکن
ولیکن کشف جز صادق نباشد	که کج‌بینی به جان لایق نباشد
به[1] بیداری به جز روح مجرد	به کشف غیب کاین نبود مؤید

پس این معنی سه قسم آمد به تحقیق
کنم شرحش بیان ز امداد توفیق

### قسم اوّل

بود کشف مجرد آنکه بر روح	به بیداری شود از غیب مفتوح
شود ز آن پس عیان نور شهادت	نه کم باشد وجودش نی زیادت
چو عاری از لباس هر خیال است	گرش خوانی مجرد حسب حال است

به سمع روح نیز از هاتف غیب
گر آوازی رسد کشف است بی‌ریب

---

۱. آ. نه پنداری

### حکایت

شبی صاحبدلی در کرخِ بغداد — که رحمت بر همه صاحبدلان باد
ز محتاجی فتاد اندر تزلزل — که بیرون آید از کنج توکل
ز دریوزه کند بر خود دری باز — کند رسم سؤال از مردم آغاز
دگر اندیشه‌ای کرد از سر رأی — که بیرون چون نهم زین دایره پای
چو با حق [۱]بسته‌ام عهد توکّل — بباید کرد یک چندی تحمّل
دلش بیدار بود و دیده‌اش خفت — شنید از هاتف غیبی که می‌گفت
که برگیر از فلان موضع زری چند — که افتادست ضایع بی‌خداوند
به وجه احتیاجش صرف می‌کن — درخت فاقه را بر می‌کن از بُن
ز خواب‌خوش چو صوفی‌گشت‌بیدار — بدان موضع شد و زر یافت بسیار
برون آمد ز بند بینوایی — فتاده با غنایش آشنایی

چو عارف غافل از شرط ادب نیست
اگر صاحب نفس باشد عجب نیست

## قسم دوّم

بود قسم دوم کشف مخیّل — که روح و نفس را گردد مُحصّل
چو روح ادراک امری کرد در غیب — که نَبْوَد اهل معنی را در آن ریب
بپوشد کسوتی نفس از خیالش — که بی‌صورت نمی‌شاید مجالش

بباید گفت تمثیلی در این باب
که این معنی شود روشن بر اصحاب

### حکایت

مؤذن دیده در ماه صیامی — به خواب اندر که بنهادی ختامی

---

۱. آ. حی.

بر افواه و فروج اهل ایمان — ز لذتها فکندی شان به حرمان
بگفت این واقعه با ابن سیرین — که تعبیرش دل آویز است و شیرین
چنین گفتش معبر از سر هوش — که پیش از وقت بانگی گفته‌ای دوش
ز لذّتهای جسمانیِ مشروع — گروهی گشته از دست تو ممنوع
چو بر روحت شد این معنی مقرّر — بدین صورت کند نفسش مصوّر
که مهر است از پی منع تصرّف — چو ماه روزه بانگ بی توقّف
مگو بی‌وقت بانگ اندر مه صوم — که هر شب از تو در رنج‌اند صد قوم
دلا کشف مخیل زین مثالت — شود روشن ز قول اهل حالت
وگر بیند که در جنگ است نایم — همه شب با سباع و با بهایم
وگر خلوت‌نشین باشد محارب — چو خفتد[1] با افاعی و عقارب
محقق شد که با نفسش جهاد است — ظفر بر دشمن دینش مراد است

بود اخلاق بد را صورت دد
که دد را نیست الاّ عادت بد

## قسم سوّم

گر از قسم سوم پرسی خیالی است — که در کوی دماغ او را مجالی است
چو دل در خاطر نفسانی آویخت — ز باغ غیب مرغ روح بگریخت
شود محجوب از آن عالم روانت — اسیر نفس ظالم گشته جانت
هر آن خاطر که در نفس است غالب — خیال آن تواند دید طالب
به بیداری اگر جوید کسی گنج — چو خوابش برد یابد گنج بی‌رنج
اگر این خواب را پرسد کسی نام — جوابش نیست جز اضغاث[2] و احلام
وگر در واقعه امثال این خواب — گهی در خلوتی بینند اصحاب

به وصف کاذبه موصوف باشد
در آفاق این سخن معروف باشد

۱. آ. افتد. ۲. آ. اضعاث

# فصل نهم
## در بیانِ سماع

سماع از جملهٔ مستحسنات است
که وضع کاملان با ثبات[۱] است
نبود این رسم در عهد رسالت
که فارغ بود اندر وجد و حالت
بر این معنی بر جمعی وبال است
ولیکن پیش اهل دل حلال است
چو سنّت را مزاحم نیست شاید
اگر صوفی گهی وجدی نماید
مراد اهل معنی[۲] اجتماع است
که ایشان را فواید در سماع است
چو ارباب ریاضت را ملالت
شود پیدا، خوش آید ذوق و حالت
چو[۳] سانح شد فتوری‌شان در اعمال
پریشانی پدید آید در احوال
به اشعار خوش و صوت دل‌آویز
شود حزن از دل ایشان سبک خیز
پدید آید ز نوشان ذوق طاعت
فزاید[۴] قوّتی در استطاعت
وگر بر سالکی بسته شود راه
که افتد در حجاب نفس ناگاه
شود مسدود اسباب مزیدش
نماید مقصد معنی بعیدش
بُود ممکن که ابیات فراقی
که زاد از طبع عطار و عراقی
کنند[۵] آن باب را مفتوح بر[۶] وی
چو بر مخمور ز ارباب طرب مِیْ
بود ممکن که طالب نیز در سیر
شود هنگام حالت صاحب طیر
کند مرغ روانش عزم پرواز
شود از غیب بر دل صد درش باز
کند چندان منازل قطع در طیر
به‌یک ساعت که در صد سال در سیر
ولی درعهد ما انصاف آن است
که این معنی چو عنقا بی‌نشان است

---

۱. آ. صفات. ۲. آ. دل ۳. آ. سایح
۴. آ. فواید ۵. آ. کند ۶. آ. در وی.

بساط صدق و اخلاص است مطوی    طبیعت نفس را گشته مقوّی
سماع از بهر ذوق و لهو جویند    به مجمع‌ها برای سفره پویند
به خط و خال و خوبان گشته مایل    ز حسن حال و صدق و وجد غافل
نموده در مجامع وجد کاذب    به سالوسی شده از خویش غایب
از امثال چنین مجمع بپرهیز    پریشان گر نه‌ای زین جمع بگریز
ورت یاران همدردند در دست    زمانی در تواجد رخصتی هست
دهد آوازهٔ خوش قوّت روح    که سازد مرهم دلهای مجروح
به صوت‌خوش چو حیوان‌است مایل
ز حیوان کم نشاید بودن ای دل

## حکایت

یکی از محرمان کعبهٔ جان    نزیل منعمی شد در بیابان
میان در خیمه‌اش بگشود و بنشست    به خدمت میزبان از جای برجست
مگر عید بزرگش بود میهمان    که حالی کرد عزمِ رسمِ قربان
تحیّت چون به جای آورد درویش    غلامی بند بر پای آمدش پیش
بیارید آب گرم از چشم خونین    برآورد آه سرد از جان غمگین
به زاری گفت کای فرخ لقا پیر    ز پا افتادم آخر دست من گیر
اگر بر گردنم بار گناه است    نترسم چون قدومت عذرخواه است
چو آمد میزبان با ماحضر پیش    نشد مایل به سفره طبع درویش
که ما را از گناه این گرفتار    چه باشد گر کنی اوّل خبردار
به پاسخ میزبان گفت ای خداوند    مرا در بادیه بود اشتری چند
حُدایی[1] خواند و ایشان جمله مردند    ز صوت دلپذیرش جان سپردند
بدان جرمش مقیّد کرده بودم    کازو غم بی‌نهایت خورده بودم

---

۱. آ. جلابی

چو آگه گشت مهمان از گناهش　　به لطف و مردمی شد عذرخواهش
ز بند محنتش آزاد کردند　　دل غمگین او را شاد کردند
از آواز خوش و الحان دلکش　　اگر وقت پریشانی نشد خوش
بر او حیوان صامت را شرف هست　　که آواز حزینش می‌کند مست
بمیرد چون شود غالب بدو ذوق
که جان بسیار دادند از سر شوق

## حکایت

به سمع شافعی آمد نوایی[1]　　که می‌زد در رهی نغمه‌سرایی
توقف کرد با اصحاب و بشنید　　رفیقی را ز نزدیکان بپرسید
که آمد در طرب زین نغمه جانت　　مؤثر گشت یا نی در روانت
به پاسخ گفت کآوازی شنیدم　　ولی در خویشتن ذوقی ندیدم
امامش گفت حسن باطن ار نیست　　از آواز حزین دل را خبر نیست
تو را چون حسّ[2] باطن گشت باطل
ز صوت خوش نیابی هیچ حاصل

۱. آ. ندایی　　۲. آ. حسن

## فصل دهم
### در آدابِ سماع

چو صوفی را سماع آید موافق — بود اخلاص نیّت شرط سابق
مجرّد از هوا گردد به یک بار — مزید حال را باشد طلبکار
حضور پیری از ارباب تقویٰ — بباید در سماعِ اهل معنیٰ
به اخوان الصفا نیز احتیاج است — که درد عشق را صحبت علاج است
مقامی خالی از منکر طلب کن — در او با عارفان عزم طرب کن
زمانی با ادب بنشین و برخیز — گهی در گریه گه در ناله آویز
مکن ظاهر به هر وجد[1] اضطرابی — بزن بر آتش اندوه آبی
اگر وجدی که نَبْوَد می‌نمایی — محقق شد که از اهل ریایی
نمودن وجد کاذب در محافل — بُود آیین سالوسان غافل
نماید افترای کذب بر حق — به بی‌وجدی کند درّاعه را شق
چرا واجد کند باطن مکدّر — به ظاهر کردن وجد مزوّر
تو را تا وجد غالب نَبْوَد ای دل — به آمد شد نشاید گشت مایل
کسی شد در سراندازی سزاوار — که در تحریک باشدمرتعش‌وار
روا باشد تواجد مبتدی را — ولیکن نیست رخصت منتهی را
چو وجدِ صادقان نَبْوَد مجازی — سزد خرق ثیاب[2] و خرقه بازی
صحیحه چون به مطرب داد واجد — بر او دارد مسلم پیر ماجد
وگر، نَبْوَد بدان مخصوص قوال — بود[3] غالب بر آن حاکم به هر حال

---

۱. آ. وجه ۲. آ. ثبات
۳. آ. فدا دادن بدو اولی به هر حال

وگر حاضر نباشد پیرِ غالب / دهند آن خرقه را یاران به مطرب
وگر[۱] درنهی ایشان نیست قوال / ندا دادن بُود اولیٰ به هر حال
دلا صوفی بُود اولیٰ به خرقه / شنیدم این حدیث از چند فرقه
وگر باشد ممزق دلق واجد / کند بر جمع قسمت شیخ ماجد
وگر ناجنسی آید در میانه / بباید داد هم او را نشانه
که او را خاندان آباد گردد / دلش خرم روانش شاد گردد
الهی خاندان اهل معنی / که خطی یافتند از دین و دنیی
به یُمْنِ اجتماعِ نیک مردان / چو فردوس برین معمور گردان
مُغنی می‌زند راه فرو داشت / کنون کاندر برم یک خرقه نگذاشت
چو خواهد مطربم از پای بنشاند / بباید یک نفس دستی برافشاند
عماد از دُرد نوشی درد نوش است / که از دنیا خرانِ دین فروش است
بزن مطرب نوایی در سپاهان / که آمد باز بختم عذرخواهان

مگر دستی برافشانم ز مستی
برون آیم دمی از بندِ هستی

---

۳ و ۴. این دو بیت را نسخه آ. ندارد.

# باب پنجم

# در بیان علوم

## فصل اوّل
### در تعریفِ علم و مراتب آن

خوشا جانی که جانانش بود علم / دلیلش عقل و برهانش بود علم
کسی میراث‌خوار انبیا شد / که دانش با روانش آشنا شد
چراغ دل که در مشکاتِ سینه‌است / چو مصباحی درونِ آبگینه است
ز علمش روغن ار نَبْوَد بمیرد / چنان کاز هیچ شمعی در نگیرد
ز قرآنم شد این معنی مقرر / که دانا نیست با نادان برابر
نمودن مِهر با جاهل نه نیکوست / که جاهل را نمی‌گیرد خدا دوست
در این مجلس ندانم مستمع کیست / که گویم علم نزد اهل دل چیست
ز مشکاتِ نبوّت شعلهٔ نور / برآمد چون قمر تابنده از دور
نهادند اهل معنی علم نامش / درون خلوت دل شد مقامش
بدان نور اهل عرفان یافته راه / به روشن جاده توبوا الی‌اللّٰه
به کار حق توان ز آن نور پرداخت / طریق امر و نهیش جمله بشناخت
بزرگانی به‌این نوراند مخصوص / که‌در دین‌اند چون‌بنیان‌مرصوص[1]
بود ادراک حسّی عاجز از وی / به کوی او نیاورده خِرد پی
میان عقل و این علم ارکنی فرق / نگردی باز در گرداب شک غرق
مَنَتْ فرقی بگویم تا در این راه
شود جانت ز سرِّ هر دو آگاه

---

۱. آ. مخصوص

## فصل دوّم
### در فرقِ میانِ علم و عقل

خِرد نوری بود فطری کاز او دل
شود فارق میان حق و باطل
نباشد علم الاّ مؤمنان را
ولی باشد خرد این را و آن را
دو وجه آمد خرد را نزد دانا
بُود بر من بیان و بر تو اصغا
یکی را نام شد عقل هدایت
یکی عقل معاش از پس کفایت
کند عقل هدایت کار عقبیٰ
بُود عقل معاش از بهر دنییٰ
به اوّل گشته مخصوص اهل ایمان
در آخر مؤمن و کفار یکسان
میان علم و آن عقل نخستین
مقرر شد تلازم در ره دین
دگر عقل معاش اندر کفایت
موافق گشت با عقل هدایت
بود نزدیک اهل علم مختار
کند ارباب شرع و دین بر آن کار
دگر عقل معاش اندر مصارف
شود عقل هدایت را مخالف
خلافِ آن گزینند اهل معنیٰ
که نفروشند عقبیٰ را به دنییٰ
ولی در مذهب ارباب ظاهر
نماید عقل ایشان جمله قاصر
ندارند آگهی آن مست کیشان
که عقلی هست فوق عقل ایشان
چو علم و عقل را تعریف کردم
کلام آن و این تألیف کردم
پی علم فریضه رفتن اولیٰ است
گرت برگ صلاح دین و دنیاست

## فصل سوّم
### در علم فریضه

در این علم ار اقاویل است بسیار	تو قول شیخ ابی‌طالب نگه‌دار
که علمی را فریضه می‌نهد نام	کازو روشن شود بنیاد اسلام
گر از ارکان خمسه بی‌وقوفی	نه دانایی نه دین داری نه صوفی
چو علم آموختی عزم عمل کن	پی کاری شو و ترک جدل کن
اگر تو آنچه دانی کار بندی	دهد دستت در این ره سربلندی
نخستین خود بکن آن گه بفرمای	اگر داری نصیب از دانش و رای
دلم از مخبر صادق شنیده است	که سیّد در شب معراج دیده است
که جمعی را سوی دوزخ کشیدند	به مقراضی از آتش لب بریدند
از ایشان خواجه استخبار فرمود	که یارب این عقوبتشان چرا بود
به پاسخ گوهر تحقیق سفتند	که از دنیا نکردند آنچه گفتند
در ایّام شباب از پیر رهبر	شد این معنی مرا بر دل مقرر
که شرّ الناس در عالم کسی بود	که از علم خودش حاصل نشد سود
چو علم از بهر دین باشد عزیز است
برای حیلهٔ دنیا چه چیز است

### تمثیل

مثالِ علم در عالم غذا شد	که جان اهل دل او را فدا شد
غذا نافع‌بود گر تن درست است	که‌بر قد صحیح‌این جامه چُست‌است
ز خاطر فاسد ار نَبْوَد بدان‌پاک	غذا زهراست اگر خودهست‌ترپاک
حکیم این نکته از من یادگیرد	که بیمار از غذا بسیار میرد

غذا را نافع آمد علم جان را / که نَبْوَد مثل او قوتی روان را
ولی گر منحرف باشد مزاجش / نباشد شربت دانش علاجش
روان خسته از رنج طبیعت / نیابد حظّی از علم شریعت
مزاج دل ز رنج حُبِّ دنیا / چو یابد انحراف از روی معنیٰ
غذای علم نَبْود سودمندش / وز او حاصل نباشد جز گزندش
بباید دانش و بر وی عمل کرد
نه همچون جاهلان باید جدل کرد

## فصل چهارم
### در علمِ درایت و دراست

بُود علم درایت با دراست / که سلطانی نباشد بی‌حراست
بیابد علم با لایعلم آن دل / که از علمش عمل گشته است حاصل
عمل بی‌علم در عالم سقیم است / و لیکن علم بی‌او هم عقیم است
گرت باشد عمل با علم همدم
تو را علم فراست شد مسلم

### حکایت

چو آمد خواجهٔ کامو به بغداد / میان، در خانقاه شیخ بگشاد
شهاب‌الدین عمر پیر طریقت / که بر وی کشف شد سرّ حقیقت
امام مرشد و شیخ مکمل / که سالک را نمودی ره به منزل
چو آمد شیخ در تکمیل ارشاد / در اوقاتش موظف یافت اوراد
به تحصیل علومش کرد اشارت / که در دانش شود صاحب مهارت
به حکم شیخ سر بنهاد جانش / عزیمت کرد سوی اهل دانش
گروهی ساکن مستنصریه / چو احیای عرب در هر بریه
زد آنجا خیمهٔ انس و اقامت / چو صاحب رأی در کوی سلامت
چنان کوشید در علم دراست / که شاهان ممالک در حراست
رسیدش مایهٔ دانش به جایی / که شد در کشور دین پادشایی
به باغ سینه تخم علم کِشتی / که در هر مذهبی فتویٰ نوشتی
چو در علم دراست گشت کامل / شدش علم وراثت جمله حاصل
بُود علم وراثت زهد و تقویٰ / شنیدم این حدیث از اهل معنیٰ
چو از علم وراثت گشتی آگاه
سوی علم ضرورت یافتی راه

# فصل پنجم
## در علمِ ضرورت

بُود علم ضرورت آنکه ما را / از او نَبْود در این ره چاره ما را
چو ما را لابد از خود گشت معلوم / شود حق و حقوق نفس مفهوم
ز حقش گر کنی کم زود میری / زیادت گر کنی آفت پذیری
اگر صافی کنی دل از کدورت / بگویم چیست جانت را ضرورت
از افعال و صفات حق شو آگاه / مگر یابی به سرحدِّ بقا راه
بود علم ضرورت سخت مشکل / فتد بی‌مرشدی اینجا ز ره دل
وقوفِ نفس بر حِدِّ ضرورت / کجا خیزد ز دست اهلِ صورت
از این علم آن نفس دل بهره یابد
که از پیر مکمل رخ نتابد

## فصل ششم
### در علمِ قیامت

چو از علم ضرورت دل خبر یافت　　سوی علم قیام آن دم گذر یافت
از این علم آگهست آن کس که دایم　　خدا را مطلع دانست و قایم
خداوند جهان را گاه و بیگاه　　رقیب خویشتن داند در این راه
نشان عالم این نکته آنست　　که آدابش چو طاعت بی‌کرانست
مثال صاحب علم قیامت
بگویم تا شود روشن تمامت

### تمثیل

اگر فرمان رسد از پادشایی　　که در کاری شود ساعی گدایی
به نفسِ خویشتن سَرْکار باشد　　نخفتد روز و شب بیدار باشد
بباید کرد کوشش در همه حال　　نورزیدن زمانی رسم اعمال
خدا را چون مراقب می‌شناسی　　مؤدب گر نباشی ناسپاسی
اگر دانی که معبود است حاضر
به عصیانت نباشد میلِ خاطر

# فصل هفتم
## در علمِ سَعت

چو نفس آرد به درگاه خدا روی
بتابد گاه و بیگاه از هویٰ روی
بداند مجمل دین را مفصل
شود اخلاق نفسانی مبدل
به کوی اتساع آرد گذاری
بیابد از تبسط یادگاری
خطوط او حقوقش گردد آن دم
مراد دل شود بر وی مسلم
سَعت نام مقام عالی اوست
که یابد آرزوی خاطر دوست
ابوالقاسم امام اهل تحقیق
که گشت این‌منزلش حاصل ز توفیق
تمنّایِ نکاحش در دل افتاد
در این کویش زمانی منزل افتاد
مشایخ را رجا اندر نهایت
از این رویست شدّت در هدایت
ولی راه سعت این خوف دارد
که سالک خویش را واصل شمارد
اگر نفس تو را باقی است اوصاف
از این پایه نمی‌شاید زدن لاف

## فصل هشتم
### در حال

چو در علم سعت دل گشت عارف ز علم حال باید گشت واقف
که دل با عقل و جان با هوش داری ادب در هر مقامی گوش داری
چو در هر وقتی از فیض تَبَسُّط ادب یابد بر احوالت[1] تسلّط
تو از ارباب علم حال باشی به معنی قبلهٔ اقبال باشی
ز علم حال پرسیدم کسی را که تعلیم ادب کردی بسی را
زبان بگشود آن مشکین نفس پیر که علم حال باشد ترک تدبیر
ز علم حال آن را یادگار است که او را ترک تدبیر اختیاراست
وگر دعوی کنی در حُسنِ تدبیر شود غافل دلت از سرّ تقدیر
کسی در عالم از اوتاد ارض‌است که‌علم‌حال بر وی‌عین فرض‌است
ز علم حال تا دل را خبر شد
ز خاطر میل تدبیرش به در شد

۱. ب. بر احوال

## فصل نهم
### در علم‌الیقین

چو روشن گـردد از نور حقیقت دل دانای اربـاب طریقـت
گواه حال باشد وجد و ذوقش به عقل و نقل نَبْود میل و شوقش
طلـوع اختـر علم‌الیقیـن است که اربـاب دل و دیـن گزیـن است
دوم عین‌الیقین باشد به تحقیق که نتوان یافتن الاّ به توفیق
دگر حق‌الیقین گر رخ نماید که او چون برق یک لحظه نپاید
چو معلومت محقق گشت در دل بود علم‌الیقین آن لحظه حاصل
وگر گردد مشاهد با معاین شود عین‌الیقینت غالب ظن
وگر رسم دویی برخیزد از راه بود عین‌الیقینت حاصل آن گاه
ولی وجدان این حال از نذور است که گر بیننده گردد دیده دور است
وگر گردد تو را این حال واقع بیابد لمعه‌ای چون برق لامع

پس از علم‌الیقین علم لدنّی است
که آن مقصود دل‌پاکان دینی است

# فصل دهم
## در علمِ لدنّی

بود علم لدنّی، آنکه ناگاه
به تعلیم الهی گردی آگاه
مبرّا از قیاس عقل باشد
معرّا از لباس نقل باشد
اگر بی‌واسطه فهم معانی
ز تفهیم الهی می‌توانی
از این علمت نصیبی هست وافر
توانی کرد تحقیق خواطر
بَرِ اهل‌دل این‌معنی سه قسم‌است
کنم‌ظاهر که هر یک را چه اسم‌است
کنی معلوم اگر داری کیاست
که آن وحی است و الهام و فراست
ولیکن وحی باشد انبیا را
فراست همچو الهام اولیا را
دو قسم آمد دگر وحی ای برادر
کلام‌اللّه و اخبار پیمبر
کلام حق نیارد جز فرشته
که دارد پیکر از عنبر سرشته
ولی قول نبی بی‌واسطه هست
که در حال شهودش می‌دهد دست

### نکته

اگر پرسی که چون اخبار و قرآن
همه وحی‌اند پیش اهل ایمان
میان آن و این فرقی نباید
که تعلیم و تعلم را بشاید
جواب آن است پیش اهل‌تحقیق
که ایشان را خرد[1] کرده‌است تصدیق
که قرآن لفظ و معنی با هم آمد
که نام او کلام مبرم آمد
ولی اخبارم ار داری مصدق
بود لفظ از رسول و معنی از حق

---

۱. ب. کند است

## نکته

نزول جبرئیل از روی معنیٰ گرت مفهوم گردد باشد اولیٰ
ملک از پیکر پاک منوّر به شکل آدمی چون برکند سر
از آن صورت تنزّل کرده باشد بدین هیئت تمثّل کرده باشد
کنند ارباب عقل و دین تعقّل که سرّی هست در طی تَنَزّل
بدین معنی مثالی آمدم یاد
که در خلوت بیانم کرد استاد

## تمثیل

چو طوطی را کنند آغاز تعلیم نشاید کرد بی آیینه تفهیم
که طوطی آینه در پیش بیند در او جنس و انیس خویش بیند
ندانی کاز پس آیینه آید بدان ماند که عکسش می‌سراید
چو از جنس آمد آوازی به گوشش بماند طوطی اندر حفظ و گویش
نشیند در ضمیرش آن حکایت تواند کرد هر جایی روایت
غرض آن است از این تمثیل ما را که گر جایی تجانس نیست یارا
نبندد صورت انس و تکلم نیابد کار مردم جز ز مردم
کند گفت و شنیدی جنس با جنس فرشته با فرشته انس با انس
چو ایزد خواجه را تعلیم می‌کرد کلام معجزش تفهیم می‌کرد
به شکل آدمی روح الامین را مقابل داشتی صدر گزین را
کلام خود ز جنس خود شنیدی در او رسم تجانس جمله دیدی
نشستی آن معانی در ضمیرش حدیث او نمودی دلپذیرش
در اسرار نزول پیک رحمان زیادت زین نگفتند اهل ایمان
بیان وحی و الهام و فراست چو روشن گشت از روی کیاست
شد از علم لدنّی جانت آگاه نمایی مردم سرگشته را راه
نباید هیچ گونه کردن انکار که نَبْود لایق صادق جز اقرار
در این معنی ز قرآن یک نظیرت
به نظم آرم که باشد دل پذیرت

## حکایتِ موسی

چو موسی با خضر همراه می‌شد / ز هر پوشیده راز آگاه می‌شد
مقرر شد که در هر ماجرایی / نگوید با خضر چون و چرایی
شب و روزش صبوری پیشه باشد / مه و سالش رضا اندیشه باشد
نپرسد موسی از وی تا نگوید / خلاف امر او هرگز نجوید
به پایان چون رسید آیین پیمان / روان گشتند با هم در بیابان
به دریایی رسیدند از مدینه / معین شد وطنشان در سفینه
خضر بشکست کشتیِ مساکین / ز روی مرحمت نی از سرِ کین
دل موسی از این صورت برنجید / ز خضر اسرار این معنیِ بپرسید
که در بحری چنین خَرْقِ سفینه / نباشد نزد عقل الاّ ز کینه
خضر گفتی رها کن ناشکیبی / زبان خویش را می‌کن رقیبی
ز دریا چون سوی خشکی رسیدند / غلامی در کنار راه دیدند
بکُشت آن بی‌گنه را خضر ناگاه / برآورد از میان جان کلیم آه
دگر ره خضر گفتش کای خردمند / دمی از صبر نه بر پایِ دل بند
و از آنجاشان گذر بر قریه‌ای بود / که از اهلش دلی هرگز نیاسود
طعامی خواستند از روی رأفت / نکردند آن عزیزان را ضیافت
در آن ویرانه دیواری کهن بود / خضر نزدیک آن دیوار شد زود
که ویرانش کند وز نو برآرد / طلسمی بر سر گنجی نگارد
کلیم الله گفت ای پیر چالاک / چرا گردیم سرگردان در این خاک
بباید اجر وافر کار گل را / که کار رایگان صعب است دل را
خضر گفت الفراق ای خواجه تاچند / نیابد راه در گوش دلت پند
من آن کشتی ز بهر آن شکستم / که دست غاصب از قصدش ببستم
که کشتیبان ز مسکینان ملک است / اگر چه ناخدای بحر و فلک است
ملک را غصب اگرچه هست محبوب / نگیرد هیچ کس کشتیِ معیوب
ز بهر کشتن آن کودک راه / شود هم جانت از تقریرم آگاه
دو مؤمن را همان عاصی پسر بود / کازو بیم فساد و خوف شر بود

بدان ره کشتمش تا حال ایشان نگردد از فساد او پریشان
رسد نعم البدلشان از خداوند یکی فرزند دانای خردمند
ز سرّ این عمارت نکته‌ای هم بگویم تا برون آیی از این غم
دو کودک را پدر رفته است از سر یکی گنج است ایشان را به گِل در
پدرشان صالح و ایشان یتیم‌اند غم و بیداد دوران را ندیم‌اند
من از راحت رسانی رنج خوردم عمارت بر سر آن گنج کردم
مگر ایشان چو مرد کار گردند ز گنج خویش برخوردار گردند
خضر کاین نامه را بنوشت عنوان نهاد از دست او سر در بیابان
بدانت این مثل تقریر کردم ز قرآن نکته‌ای تحریر کردم
کاز اقرار بزرگان سر نپیچی و گر منکر شوی منکر ز هیچی
عماد خسته را یارب ز دانش نصیبی ده که گردد قوت جانش
دلش را داده از محنت رهایی نوایی یافته در بینوایی
مرا مطرب از این ساز دل‌آویز به گوش جان فروکن نغمه‌ای تیز
ز خواب غم مگر بیدار گردم
وزین مستی مگر هشیار گردم

# باب ششم

# در اعتقادات

## فصل اوّل
### در اعتقاد

به توفیق حکیم حیّ قادر
که هم اوّل بود وصفش هم آخر
در مقصود خواهم بازکردن
حدیث اعتقاد آغاز کردن
که عقد صورت علمی است در دل
که باشد اهل دین را جمله حاصل
که موجود است بی‌شک عالم‌غیب
نباشد حق شناسان را در این‌ریب
نفوس ساده را در اوّل کار
مقرر گشته از تکرار اخبار
نشسته در ضمیر اهل فرهنگ
در ایّام صبی چون نقش در سنگ
چو از علم‌الیقین یابند توفیق
شود تقلید ایشان جمله تحقیق
برآید از افق خورشید تابان
وز او پرنور گردد عالم جان
شود روشن که جز دانای اسرار
پرستش را نباشد کس سزاوار
جز او کس وصف معبودی نداند
کس استحقاق مسجودی نداند

## فصل دوّم
### در توحید

بُود معبود مطلق قادر پاک / که اختر را پدید آورد و افلاک
نه پیوندی بُود او را نه فرزند / نه همتایی بُود او را نه مانند
کمال او مبرّا از تَغَیُّر / جمال او معرّا از تَصَوُّر
چو نفی تفرقه کردی در این راه / شود جان تو از تعریفش آگاه
وقوفت بر حد جمع ار دهد دست / تو را از سرّ توفیق آگهی هست
هر آن ذاتی که پیدا شد در امکان / بود بابی ز ذات نور یزدان
اگر آید ز ما علمی پدیدار / بُود از علم آن حضرت نمودار
ز ما وصفی که می‌بینی کماهی / بود ز آثار اوصاف الهی
زبان او به حکم اوست گویا / که چشم ما به نور اوست بینا

اگر فعلی ز ما گشته است ظاهر
بود ز آثار فعل حی قادر

## فصل سوّم
### در تحقیقِ اسما و صفات

بُود اسمای حُسنی بی‌نهایت		صفات لایزالی بی بدایت
صفاتش را نشاید گفت محدود		که اسمای الهی نیست معدود
کمالش را چو غایت نیست ممکن		صفاتش را نهایت نیست ممکن
هزار و اند نام و تسع و تسعون		که یابی از حجاب نفس بیرون
به قدر وسع عقل ناقص ماست		که نادان است و پندارد که داناست
نچیدی غنچه‌ای از بوستانی		ندیدی اختری از آسمانی
صفات پاک حق هم حق شناسند		که ذاتش عالم مطلق شناسند
در اظهار صفات پاک و اسما		بُود یک حکمت روشن هویدا
که از خود هر یکی وصفی بگویند		برون از اسم توفیقی نجویند

نگویی نفیِ اضداد است اوصاف
که این معنی نگوید هیچ وصّاف

# فصل چهارم
## در بیان آفریدن افعال بندگان

دلا گر می‌زنی از معرفت دم / به چشم عقل بین در خلق آدم
که بینی از سر تحقیق و امعان / خدا را خالق افعال و اعیان
بباید داشت این معنی مسلم / که غافل آفرید و فعل او هم
اگر کفرت نصیب آمد در ایمان / نباشد بی‌قضا و حکم یزدان
وگر گویی به تقدیر الهی / شروعی کرد شخصی در مناهی
کرم نبود عقوبت کردن او را / به خُرده در میان آوردن او را
غلط زآنجا بود کافعالِ خالق / کنی نسبت به افعالِ خلایق
تصرّف کردن مالک در املاک / به تحقیقت بباید کردن ادراک
مگر برخیزد از پیش این حجابت / برون آید ز خاطر این عنایت
نه از طاعت سعادت رخ نماید / نه از عصیان شقاوت حاصل آید
ثواب از فضل حق گردد میّسر / عقاب از عدل او باشد مقدّر
در افعال اختیار ار هست یارت / نباشد اختیارِ اختیارت
تو هم بی‌کار و هم بر کار باشی / که هم مجبور و هم مختار باشی
گر اهل طاعت و عصیان در این ره / کنی دعوی که مجبورند و گم ره
نه کس باشد مطیع اینجا نه عاصی / ندانی مذهبِ دانی و قاصی
نه یک لحظه به خود بازت گذارند / نه در افعال مختارت شمارند
امام صادقت گوید به تعریض
دراین صورت نه جبرآمد نه‌تفویض

### نکته

کسی با خواجهٔ پیغمبران گفت / که ای با خاک پایت آسمان جفت

به افسون و دوا از روی تدبیر مبدّل گشت خواهد حکم تقدیر
گشود از دُرجِ مرجان قفلِ یاقوت به طوطیِ روان داد از شَکر قوت
که افسون و دوا هم بی‌قضا نیست حقیقت، هیچ بی‌حکم خدا نیست
از این معنی چو راسخ گشت جانت
مطیع امر کردند انس و جانت

# فصل پنجم
## در کلامِ الهی

چو دین افکند دل را سایه بر سر		شود ایمان به قرآنش میّسر
نویسند اهل دل بر صفحهٔ جان		کلام معجز بی‌مثل یزدان
که گر با آدمی گردد پری یار		نیارد مثل او هرگز پدیدار
چو ذات پاک یزدان است اعلیٰ		کلام او به عزّت باشد اولیٰ
به صورت گرچه بر ما گشت ظاهر		بُطونِ او بعید است از خواطر
چو خورشیدِ مُبین بینم ز دورش		که جِرمش دور و نزدیک است نورش
گروهی دیده محو از فصل اِنهی		خیال صورتش در چشم معنی
قدیمش خوانده از روی حقیقت		موافق گشته با اهل طریقت
بیان‌این و آن کردن فضول است		نهادن سر به حکمش از اصول است
بر اینت یک مثل خواهم نوشتن
حدیثِ نا بسامان در نوشتن

### حکایت

خبر داری که دَستوری ز بغداد		به شهر کوفه دَستوری فرستاد
در او احکام شرعی خرج کرده		اوامر چون نواهی درج کرده
چو دریا پُردُرّ و چون نافه پُر مشک		نه از ترمانده خالی و نه از خشک
معاش خلق را قانون نوشته		علاج خسته را معجون نوشته
چو اهل کوفه آن منشور دیدند		چراغ دیده از او نور دیدند
شدند آشفتهٔ خط بلاغت		ز معنی گشتشان حاصل فراغت
به لفظ و خط او مشغول گشتند		حدیث امر و نهیش در نوشتند
تو در قرآن همین صورت گزیدی		که لفظش دیدی و معنی ندیدی
در دولت به روی او گشاده‌است
که امرونهی او را سرنهاده است

# فصل ششم
## در رؤیت

پدر، کش باغ جنّت باد مسکن
در ایّام صبی می‌گفت با من

که در عالم به چشم سر نبینی
خدا را، گرچه از ارباب دینی

لقای او به چشم جان توان دید
به نورِ دیدهٔ ایمان توان دید

روایت دارم از پیر عراقی
که در فانی نگنجد نور باقی

ولیکن مؤمنان را وعده‌ای هست
که این دولت به عقبیٰ‌شان دهد دست

نیابد کافران را این سعادت
که محرومند از ایمان و شهادت

اگر علم‌الیقین یابی به دنیی
شود عین‌الیقین حاصل به عقبیٰ

حدیث حارثه هرگز ندانی
اگر قلبی رَایٰ ربّی نخوانی

گروهی نفیِ رؤیت برگزیده
که ادراکش نخواهد کرد دیده

چو رؤیت باز می‌دانی ز ادراک
نشاید نفی مطلق کرد حاشاک

## فصل هفتم
## در ایمانِ ملائکه و رُسُل

تو را ایمان به یزدان و ملایک — رساند سوی فردوس و ارایک
به تنزیل و رسل هم باید ایمان — که این معنی محقق شد ز قرآن
خواص انبیا را بر ملایک — فضیلت داده‌اند در ملک و مالک
ولیکن مختلف دیدم نوشته — که مؤمن باشد افضل از فرشته
نه ز ایشان هریکی جایی گزیدست — که آنجا صفِ هر فوجی پدید است
یکی پیوسته گِردِ عرش طایف — یکی در صف و در اوصاف واقف
مقام هر یکی معلوم باشد — نه چون سرِّ فلک مکتوم باشد
صنوف بی‌شمار و فرق بی‌حد — از اوّل برده تا عرش ممجّد
رُسُل را بعضی افضل می‌توان گفت — که در قرآن خداوند جهان گفت
ولی مفضول و فاضل نیست تعیین — نه می‌شاید برِ اهل دل و دین
اگر گویی که افضل بود و اعلم — رسول هاشمی دارم مسلم
به تحقیق انبیایند افضل‌الناس — نبی را و ولی را پایه بشناس
نیاید از نبی هرگز کبایر — خلافی هست لیکن در صغایر
نبی را گر بُود معجز وگرنی — نبی باشد به وحی از روی معنی
ولی را پایهٔ پیغمبران نیست — که کهتر را مقام مهتران نیست
ولی را در کرامت نیست دعوی — که آن با معجز است از روی معنی
مسلم گشت معجز انبیا را — مقرر شد کرامت اولیا را
سماع هاتف است و خرق عادت — که حاصل شد ولی را از سعادت
بود طی مکان و قلب اعیان — بر ارباب ولایت جمله آسان

ولی چون تابع امر نبی شد
کرامت خلعتِ خاصِ نبی شد[1]

---

۱. در هر دو نسخه چنین است و قافیه اشتباه است. ممکن است در اصل چنین بوده است

## فصل هشتم
### درگواه حق

گواه‌الحق خداوند جهان است		که احمد خاتم پیغمبران است
دلیلم واضح است از نصِّ قرآن		که شد با دین او منسوخ ادیان
کلامی کان شده زین پیش نازل		به قرآن گشت آن را حکم باطل
کمال قدرش از روی جلالت		نهاده مُهْر بر دُرْجِ رسالت
در پیغمبری مسدود گشته		برون از دعوتش مردود گشته
اگر رویِ دل از شرعش بپیچی		برِ صاحب دلان کمتر ز هیچی
کسی کاز حکم شرعش روی برتافت		خرد ز آرامگاه او سقر یافت
وز او گر خرق عادت نقل کردند
به مکرش نسبت اهلِ عقل کردند

### حکایت

در اخبار درست آمد که فرعون		که بودش از شیاطین نصرت و عون
تکاور در کنار نیل می‌راند		به هر سو باره‌ای چون پیل می‌راند
گر او ساکن شدی نیل آرمیدی		و گر رفتی به دنبالش دویدی
ور افتادیش بر کوه و کمر راه		شدی یک ران او را دست کوتاه
وگر راندی سوی پستی ز بالا		شدی کوته در آن ره باره را پا
نبود این معنی از جنس کرامات
که استدراج را هست این مهمات

---

ولی چون‌تابع اخلاص نبی شد		کرامت خلعت خاص نبی شد

## حکایت

شبی زین گونه بحثی در میان بود / زبان بُگشاد پیر جمع و فرمود
تفرّج کرده‌ام بازیگری را / که لعب آموختی حاشا خری را
ببستی چشم او پس چند خاتم / به دست هر کسی دادی همان دم
چو چشم بستهٔ او بازکردی / طلب کردن به فکر آغاز کردی
زدی دست طلب در دامنِ آن / که بودی خاتمش در جیب پنهان
و گر بردی به مجمع گاه گاهش / تفحص کردی از درویش و شاهش
بدو دادی نشانِ شاه و درویش / جدا کردی ز هم بیگانه و خویش
و گر صد خرقه پیش او نهادی / به هر کس جامهٔ خود بازدادی
وگر پرسیدی از وی کاندرین جمع / که دارد باطنی روشن‌تر از شمع
در این فکرت بیانی چند کردی / اشارت سوی پیر عهد کردی
به این صورت نشاید رفتن از راه / گر از مکر مُشَعْبِد هستی آگاه
در این ره پیرویِ مصطفی کن / فریب و مکر و مستدرج رها کن
گرت گردد میسّر این سعادت / شود مکشوف بر تو خرق عادت
بگویم با تو ای مربوب‌نعمت / که در مکر و کرامت چیست حکمت
از آن در کفر راسخ گشت زندیق / وز این نور یقین اندوخت صدیق
چو ارباب ولایت بی‌شمارند / که اظهارِ کرامت عیب دارند
بگویم هر که شد صاحب ولایت / کرامت زو کند هر دم سرایت
بسا نازل که او را خرق عادت / بود از غالب کامل زیادت
چو حکمت در کرامت گشت روشن / که افزاید یقین را غالب الظن
یقین هر که در او اوج کمال است / از او تکرار این معنی محال است
از اصحاب رسول و آل یاسین / که بی‌مثل‌اند و همتا در ره دین
که این صورت نمی‌شد فاش هر دم / از این معنی بود والله اعلم
چو بی‌حکمت تجلّی کرد قدرت / کرامت کرد نامش اهل حیرت
چو صاحب کشف در حکمت ز توفیق[1] / نخواهد دید جز قدرت به تحقیق

---

۱. ب. توحید

که آنجا ظرف در مظروف کم شد    میِ صافی نماند و نقش جَمْ شد
چو حاجت بر فکندن رسم اسباب    نمودن قدرت مطلق به اصحاب
چو یاران نبی روی ارادت    نمی‌گردند سوی خرق عادت
روا باشد اگر ارباب معنی
کنند اظهار این صورت به دعوی

# فصل نهم
## در ذکرِ اصحاب

به اصحاب پیمبر اقتدا کن | طریق صاحب بدعت رها کن
به جان شو بندهٔ صدیق اکبر | نخستین شاهد عدل پیمبر
روان را وقف بر مهر عُمَرْکن | به معنی در کمالِ او نظر کن
به نورِ مهرِ عثمانْ عالمِ جان | منوّر کُن گرت عقل است و ایمان
غلام شاه مردان شو چو مردی | به شرط آنکه از وی برنگردی
دو نور دیدهٔ زهرا و حیدر | که نزدِ عقل چون چشم‌اند بر سر
برِ مؤمن گرامی‌تر ز جانند | که پیش اهل دل جان و جهانند
اگر نَبود کسی با خاندان دوست | به معنی دوستی با او نه نیکوست
قریب‌خواجه‌را چون دوست‌داری | قرابت را چرا ضایع گذاری
وگر قرب و قرابت جمع باشد | میان جمع دین چون شمع باشد
چگونه قَدْحِ یاران مهاجر | در آرد مؤمن صادق به خاطر
گروهی از برای نصرت دین | نکرده مال و سر را هیچ تمکین
مهاجر گشته از اوطان و معهد | مبدل کرده مسند را به مشهد
فشانده سیم چون شاخ شکوفه | به نام جیش شام و مصر و کوفه
خطرناک است با ایشان عداوت | ندانند این حدیث اهل شقاوت
کسی با خاندان ظلمی اگر کرد | سزد مِهر وی از خاطر به در کرد

مرا این نکته گفتن فرضِ عین است
که دوزخ جای اعدایِ حسین است

# فصل دهم
## در امورِ اُخروی

گرت ایمان به روز حشر دادند
به رویت این درِ بسته گشادند
بُود واجب که بر احوال عقبیٰ
تو را ایمان بُود در دار دنییٰ
امور اُخروی را معتقد باش
اگر سابق نباشی مقتصد باش
سؤال قبر و تشویش جواب است
امید رحمت و بیم عذاب است
کند اموات را روز جزا نشر
که در محشر بُود روز جزا حشر
به میزان و صراط و حوض و کوثر
به حور و جنّت و طوبیٰ و دلبر
بباید از سرِ تحقیق و ایمان
اگر جویی نشانِ کویِ احسان
خلاصِ کلی از یُمنِ شفاعت
ز دوزخ چشم دارند اهلِ طاعت
به عقل احوال دنیا کردن ادراک
برِ دانا بُود کاری خطرناک
ندارد عقلِ کوته بینِ انسان
احاطت بر علومِ غیب و ایمان
کند فهم آنکه او را اعتباریست
که ادراک خرد را هم کناریست
وز آنجا گر سر انگشتی نهد پیش
به یک لحظه بسوزد خرمن خویش
چو معلوم است حدّ حُسن ظاهر
که محبوبش بُود موجود حاضر
بُود تا حدّ خدمت عقل را راه
ز قدرت دست فهم اوست کوتاه
مرا از حکمت اسباب است کاینجا
نباشد بی‌وجودش هیچ پیدا
خرد اینجا گذر کردن نیابد
که ره در پردهٔ قدرت نشاید
ز قدرت آن بُود مفهومِ دانا
که بی‌اسباب ظاهر گردد اشیا
خرد آنجا که گویی دانه روید
نخست آب و هوا و خاک جوید
وگر گویی که انسانند از طین
ز مادر وز پدر پرسد نخستین
چو خوانی قصهٔ آدم ز تنزیل
کند حالی شنا در بحر تأویل

به جهل خود نباشد معترف عقل
وگر خوانی بر او هر لحظه صد نقل
ز حکمت چون شود حکمت معرّا
خرد گردد از ادراکش مبرّا
نباشد عقل را این نکته مفهوم
که این معنی به ایمان گشت معلوم
ره دین و سبیل استقامت
طریق واضح و کوی سلامت
بیان کردم اگر پندم نیوشی
ز روی بی‌طریقی ره نپوشی
وگر این نکته‌ها بر اهل الحاد
محبان ثمود و پیروِ عاد
بخوانی، خنده‌شان آید به تحقیق
که مسدود است آنجا باب توفیق
ولیکن چون شود حشر خلایق
بخندد اهل ایمان بر منافق
چو حاصل گرددت ایمان به غیبت
نماند هیچ در این راه عیبت
اگر دل را به غیب ایمان نباشد
سرای دینش آبادان نباشد
در این معنی سزد گر یک حکایت
بگویم تا کنی از من روایت

## حکایتِ خسروِ شام، با کنیزکِ مهربان نام

ز چین بردند پیش خسرو شام
نگاری ماه‌روی مهربان نام
تک‌اندامی که چون شاهش در آغوش
کشیدی سلطنت کردی فراموش
بتی شکّر لبی شیرین شمایل
چراغ دیده و نور قبایل
به شکر خنده از یاقوت کانی
زده آتش در آب زندگانی
عقیقش داده جان را قوتی‌الحق
ولی قوتی که از یاقوت مشتق
دو نار از سیم خام آن نارون را
زنخ چون آبی آن سیمین بدن را
معلّق غبغبی زیر زنخدان
چو جامی لاله‌گون بر آب حیوان
قد او سرو را دستی بینداخت
دهانش با عقیق انگشتری باخت
رخ او اهل دل را آفت دین
لب او عاشقان را جان شیرین
ز سنبل بر گل افکنده کلاله
بنفشه بسته بر اطراف لاله
ز جعد سنبل چون نافهٔ چین
کنارش گشته پر ریحان مشکین

تن سیمین او روح مجسم — چو نقره در همه عالم مکرم
چنان آهوی چینی کرد صیدش — که از زنجیر گیسو ساخت قیدش
میان شاه شام و ماه دلبند — زیادت گشت هر دم مهر و پیوند
فلک غیرت نمود و مهر آن ماه — به یک تهمت برون برد از دل شاه
بیفکند از نظر شه مهربان را — بشُست از نقش مهرش لوح جان را
مقرر شد که خوار و دل شکسته — به بازار آورندش روی بسته
خَرَد، هرکس که خواهد بسته رویش — ندیده نقشِ روی و رنگ‌مویش
جوانی مقبل از روی توکل — خرید او را ندیده بی‌تأمل
چو روی بسته‌اش در خانه بگشود — چراغ دیده را نوری بیفزود
سپاس و حمد معبود جهان گفت — دعای دولت بخت جوان گفت
جمال دوست دید و بی‌خبر شد — درآمد عشق و او از خود به در شد
چو ماه صبح روی از شاه شامی — جداشد، شه پشیمان شد ز خامی
فروغ آتش شوقش جگر سوخت — وجودش از قدم تا فرق سر سوخت
ز دیده اشک می‌بارید چون ابر — نه عقلش ماند و بی‌آرام و بی‌صبر
ز شوق روی او شبهانمی‌خفت — ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت

## غزل

الا ای مهربانِ ماه پیکر — بنفشه موی گل روی سمن بر
به قایم ریخته با قامتت سرو — شکسته باد با قدت صنوبر
به هر جانب که صیت قامتت رفت — برآید نالهٔ اللّه اکبر
صبا گیسوی مشکینت بیفشاند — ز مشرق تا به مغرب شد معطّر
عروس حسنت از زیور مبرّا — گل سوری ندارد برگ زیور
مرا زلفت به دست و بند بر پای — از آن خوش‌تر که بر سر تاج و افسر
رود نقشت برون از دیده هیهات — نباشد هرگز این نقشم مصوّر
چه‌خوش‌باشد شبی‌کاز روی‌و مویت — شود کاشانه‌ام بر شمع و عنبر
مکرر می‌کنم ذکر تو هر دم — که ذکر دوست خوش باشد مکرر

□

چو خسرو این غزل بردی به پایان / گرفته از سر اندوه فراوان
نمانده الفتی با آشنایی / رسید ازبی‌دلی کارش به جایی
که هر ساعت کُله بر خاک می‌زد / گریبان تا به دامن چاک می‌زد
وزیر شاه چون تدبیر می‌کرد / گهی اندیشهٔ زنجیر می‌کرد
مقرر شد شبی در خلوت راز / که گیرد ماه را از مشتری باز
چون‌این معنی به سمع شاه ره‌یافت / سروری در دل غمگین شه تافت
ولیکن عدل او رخصت نمی‌داد / که گیرد باز آن مه را به بیداد
مگر از روی لطف و چاره‌سازی / به انعام و عطا و دل‌نوازی
حکیمی کاردان چاره‌اندیش / که کردی لطف او بیگانه را خویش
شد از پیش شه شوریده احوال / برِ آن مشتریِ مشتری فال
بر آغوشش گرفت و درکشیدش / فسونی نرم خواند و در دمیدش
چو از تصنیف هاروتش زبان‌بست / گرفتش‌نبض و چشمش در زمان‌بست
سخن کوتاه گشت و شد مقرر / که ماه مهربان باشد مخیّر
گر افتد قرعه‌اش بر نام خسرو / کند مسند به ماه مهربان نو
وگر با مشتری به باشدش فال / بر او خسرو مسلّم دارد اقبال
حکیم از مهربان در پردهٔ راز / در این معنی سؤالی کرد آغاز
که از شاه جهان و خواجهٔ خویش / برای خویش تدبیری بیندیش
یکی را از برای خود گزین کن / تمنّای سزای آفرین کن
چو ماه مهربان این نکته بشنید / چو زلف پرشکن بر خود بپیچید
که بنده خواجهٔ نو می‌گزینند / نپنداری که خسرو می‌گزینند
شگفت آمد حکیم نکته‌دان را / که نگزید آن صنم شاه جهان را
بر این معنی بپرسیدش به سوگند / به شکر خنده گفت آن شمع دلبند
که شاهم از نظر بفکند وبگذاشت / فتاده این جوانم دید و برداشت
چو نادیده پسندم کرد و بخرید / مرا شرط است با او مهر ورزید
کنون جان و دلم را اختیار اوست / که‌هم‌مخدوم‌ و هم‌یار‌است‌و‌هم‌دوست

حکیم این نکته را بنهاد گردن ز روی مسئله تسلیم کردن
مراد آن است از این تعریض ما را گرت گوش نصیحت هست یارا
که گر نادیده‌ای را دوست داری به جای آری طریق و شرط یاری
فرو مگذار و اندر هیچ حالت
نیارد دیدن خاطر ملالت

## تمثیل

مثال آنکه در زندان دنییٰ نبندد صورت بستان عقبیٰ
چنان آمد که با اطفال ارحام کنی تقدیر منزلگاه اجسام
زمینی خرم و او را ضیایی سپهری عالی و او را فضایی
درخشنده در او خورشید انور جهان از نور او گشته منوّر
در او دریا و کوه و مرغ و ماهی در او آیین درویشی و شاهی
ز خاک تیره رسته لاله و گل فتاده در چمن آواز بلبل
بگرید فصل نوروز ابر آزار بخندد غنچه بر اطراف گلزار
نیارند این سخن کردن تعقل که محروم‌اند ز ادراک و تأمل
ولیکن چون بدین عالم درآیند به معنی گوش و دیده بر گشایند
شود روشن که اسراری که گفتند سراسر گوهر تحقیق سفتند
اسیر تنگنای کنج حکمت چو آید نیز در صحرای قدرت
بداند کآنچه گفتند اهل ایمان همه اصل حقیقت بود و ایقان
حجاب جسم تا باقی است جان را حقیقت در نیابد این نشان را
تو بی موت طبیعی یا ارادی نخواهی دیدن الاّ نامرادی
جنین و روح ما از ساحل ملک چو در دریای فکرت افکند فُلک
به ایمان هر چه کرد امروز معلوم شود آنجا عیان از سرّ مکتوم
همین است اعتقاد اهل ایمان به شرحش کردم از توفیق یزدان
خداوندا، چه باشد گر در این عهد برون آید ز فضلت مهدی از مهد
که شرع از نصرتش قوّت پذیرد چراغ دین ز رایش نور گیرد

براندازد رسوم اهل بدعت کشد خط بر جبین اهل شنعت
به جان ورزد دل او مهر صدیق به تیغ قهر ریزد خون زندیق
بنای شرع و دین‌بنگر که چون‌شد دلت‌مجروح‌گشت و دیده خون‌شد
به بستان رو، زمانی و لب جوی نوای مطرب و صوت حزین جوی
مگر یک دم روانت شاد گردد دلت از بند غم آزاد گردد
مُغنّی سازِ غم پرداز بنواز چو بلبل در گلستان برکش آواز
گه از زیرم نوایی زن گه از بم
که از سازِ تو سوزد خرمن غم

# باب هفتم

# در بیان اخلاق

# فصل اوّل
## در بیان حقیقت و نتیجهٔ آن

روایت دارم از اهل مشایخ
که هر هیئت‌که درنفس‌است راسخ

از او یا خیر یا شر گشت ظاهر
نهندش خُلق نام اهل بصایر

بُود خُلقِ حَسَنْ از طینت پاک
که هم عقلش قوی باشد هم ادراک

مصاحب گشته با اهلِ‌سعادت
وز ایشان گشته حاصلِ حُسن‌عادت

وز ایشان هم‌دهد خُلقِ‌حسن دست
که با خوی‌جمیلش نسبتی‌هست

بُود از خُبثِ طینت زشت خویی
که از بدْ اصلْ می‌ناید نکویی

شود از صحبت بد نیز حاصل
که هر نقشی نشیند زود در دل

تو را خَلقی و خُلقی هست یارا
بود امروز خُلقت آشکارا

که اینجا خُلق در خَلق است پنهان
ولی دانم که روز حشر ابدان

شود اندر لباس خُلق ظاهر
که در عقبیٰ نماید خُلق ساتر

کسی‌کش در جهان‌خوبست محضر
بود جسمش سروش‌آسا به محشر

بود نیکو سیر در حشر زیبا
که صورت تابع معنی است آنجا

کسی کآنجا گزینند عادت بد
برانگیزندش اندر صورت دد

و گر از نیش او ریشند اقارب
بود فردا به صورت چون عقارب

نگویم از سر هزل این حکایت
که از سیّد شنیدم این روایت

## فصل دوّم
### در صدق

بود صدق از صفات برگزیده / عزیز هر دو عالم همچو دیده
چو ظاهر گشت با باطن موافق / گرفت آن لحظه سالک نام صادق
مرا در صدق او نَبْود تَوَهُّم / که باشد آنچه بنماید به مَردُم
کسی را در جهان نیک است احوال / که اقوالش بود در خورد افعال
نشان صادق آن باشد در این راه / که گر مردم شوند از سرّش آگاه
نباید در وجود او تَغَیُّر / نیارد شرمساری در تَصَوُّر
وگر ظاهر شود سرّ نهانش / شود باطل پریشان در زمانش
بود کاذب بَرِ اهل حقیقت / که این معنی نشاید در طریقت
شنیدم این حدیث از زمره‌ای خاص / که صدق اصل است و فرع اوست اخلاص
تکلّف پیشهٔ صادق نباشد / که او را این صفت لایق نباشد

گرم می‌پرسی از شرح تصوّف
جوابی نیست جز ترک تکلّف

## فصل سوّم
### در بذل و مواسا

به گوشِ جانْ دل از پیران شنیده است  که بذل مال ز اخلاق حمیده‌است
به شرط آنکه در سَرّا و ضَرّا  جوانمرد از عوض باشد مُبَرّا
که تاجر باشد ار جوید مکافات  نماید در میانْ رسم مضافات
عطا آن لحظه از ایثار باشد  که مُعْطی از عوض بیزار باشد
بُود احسان اگر بذلی کند مرد  به جای آنکه در حقش بدی کرد
گروهی سیم و زر در کار کرده
گروهی نقد جان ایثار کرده

### حکایت

شنیدم کاز بزرگان رفت پیری  به پیش حاکم از بهر اسیری
شفاعت کرد و نشنید آن ستمکار  که با پیران نبودش هیچ اقرار
چو پیر آورد سوی خانقه روی  یکی مظلوم مسکین دید در کوی
سوی درگاه حاکم کرد رخ باز  ز بهر او شفاعت کرد آغاز
دگر ننهاد شاهش قدر خاشاک  فکند آواز آن درویش بر خاک
شنیدم کآن یگانه در همان روز  برای هر گرفتاری جگر سوز
سوی درگاه آن ظالم گذر کرد  که او محرومش از درگه به در کرد
کسی در کشور احسان بود شاه  که اوّل درگذشته است از سر جاه
گروهی نیز جان ایثار کردند  روان نقد روان در کار کردند
خوشا کآن از سر جان‌درگذشته‌است
به جان بازی از اقران درگذشته‌است

## حکایت

برنجید آن فقیر آن پادشاهی	کازایشان در وجود آمد گناهی
به میدان کردشان یک روز حاضر	به قتل جمله فرمان گشت صادر
برون‌جست از میان‌نوری‌که بشتاب	مقدّم‌دار قتل من بر اصحاب
چو سلطان دید جانبازی ایشان	از آن فکر پریشان شد پشیمان
خلاص جمله را پروانه فرمود	در اخلاص و هواداری بیفزود
گروهی از بزرگان مقدم	گذشتند از خطوط اخروی هم
نعیم آخرت کردند ایثار
شدند از حظّ نفس خویش بیزار

## حکایت

دو یار دانش‌اندوز خدایی	که بود از بهر دینشان آشنایی
میسّر شد زمانیشان ملاقات	بپرسیدند از احوال و اوقات
یکی ز آن واصلان از خُلق‌گویی	نکرد اظهارِ بِشْر و تازه‌رویی
بدو انکار کرد آن یار دیگر	که عیب است از طلاقت تافتن سر
به پاسخ گفت ای اهل ولایت	حدیثی دارم از خواجه روایت
که چون جایی دو تن از اهل اسلام	ملاقات اوفتد از خاص و از عام
شود نازل ز حق صد جزو رحمت	که هر یک زان بود بابی ز نعمت
نود جزو است حقِّ رخ گشرده	نصیب صاحبش ده جزو بوده
نکردم تازه‌رویی این دم اظهار	که رحمت کرده باشم بر تو ایثار
بزرگانی که در ایثار فاشند
نقود دنیی و عقبی بپاشند

## فصل چهارم
### در قناعت

وقوف نفس چون بر حدّ قلّت میسّر گشت بر ارباب ملّت
قناعت‌نام این وصف جمیل‌است کسی‌کش این صفت‌نَبْود ذلیل‌است
میسّر شد عبا بر اهل طاعت اگر داری نصیبی از قناعت
کسی را مال بی‌پایان دهد دست که او را در قیامت رغبتی هست
به پاسخ گفت ای اهل ولایت حدیثی دارم از خواجه روایت
بود قانع عزیز هر دو عالم
که عزّت در قناعت گشت مدغم

## فصل پنجم
### در تواضع

چو باشد در مقام بندگی دل | کند در پایهٔ انصاف منزل
شود محکومِ امر و نهیِ خالق | نجوید سر بزرگی بر خلایق
بُود او را نصیبی از تواضع | نیابد پایهٔ قدرش تَرَفُّع
گرت گنج تواضع گشت روزی | کنی در ملک عزت دلفروزی
تکبّر پیشهٔ آزادگان نیست | که کبر از شیمهٔ افتادگان نیست
تکبّر آن زمان دانی غنیمت | اگر پیش تو دارد نفس قیمت
فروتن در جهان باشد گرامی | که می‌ورزد طریق نیک‌نامی
گریزد عاقل از اهل تکبّر | که بی‌معنی بُود صاحب تصوّر
خوشاآن دل‌که‌از کبرش‌خبر نیست | در او از سربزرگی هیچ‌اثر نیست

طریقی جز تواضع نیست ما را
نشاید کبریا الاّ خدا را

## فصل ششم
### در حلم

ز مردم احتمال رنج کردن	ز جام صبر دُردِ درد خوردن
مقام حلم باشد در تصوّف	که منقول است از شرح تعرّف
به شرط آن‌که باشد مرد قادر	که داد خویش بستاند ز جابر
تحمّل گر کند عارف خدا را	سزد گر خوانیش اهل مدارا
کسی کاگه بُود از سرّ دانش	نیاید ناصوابی در دهانش
حدیث نکته گویان یگانه است	که خشم‌از نارِ دوزخ یک‌زبانه‌است
ولی را صاحب قوّت توان گفت	که وقت خشم باشد با خرد جفت
مدارا کار اهل قدرت آمد
که او را هر دم از حق نصرت آمد

## فصل هفتم
### در عفو و احسان

بُود عفو از سرِ بد در گذشتن حدیث ماجرا در هم نوشتن
بُود احسان به جای بد نکویی گناه مجرمان را عذر گویی
به جای محسنی شخصی جفا کرد بُود واجب جزای او وفا کرد
و گر مجرم طریق عذر گیرد ز روی مرحمت عذرش پذیرد
شرف ز آن بر ملایک دارد انسان
که او را پایهٔ عفو است و احسان

## فصل هشتم
### در سرّ و طلاقت

بُود ز اوصاف صوفی تازه رویی	که باشد محترز از تندخویی
چوگُل در روی شیخ و شاب خندد	درِ احزان به روی دل ببندد
رسد فیضی ز حق هر دم به جانش	وز آن خرّم بُود هر دم روانش
بسازد روز و شب با رند و قلّاش	بود با آن و این خندان و بشّاش
نیابی در جهان صوفی دل‌تنگ	که او را دامن غیب است در چنگ
شنیدم از فقیری معرفت گوی
که واصل نیست جز صوفیِ خوش‌خوی

# فصل نهم
## در مزاح

مزاح آید گهی ز اهل غرایم | که می‌آرد ملالت جدّ دایم
به شرط آنکه از قانون آداب | نجوید انحرافی طبع اصحاب
بشاید مبتدی را داد رخصت | که معلومش نباشد وقت فرصت
کسی کاو را نصیبی از ادب هست | دهد با همنشینانش طرب دست
روا باشد که شامی یا صباحی
کند ترویح دلها از مزاحی

### حکایت

به دیدار رسول آمد زنی پیر | که از خوف قیامت داشت تشویر
از احوال عجیب روز محشر | سؤالی چند می‌کرد از پیمبر
به پاسخ خواجه با او گفت ناگاه | که در جنّت نیابد پیرزن راه
عجوزه از جوابش تنگدل شد | تو گویی کاز سؤال خود خجل شد
چو او را خواجه دید آشفته خاطر | بر او این نکته روشن کرد ظاهر
که در فردوس گردد پیر برنا | وجود ناتوانان هم توانا
ز خاطر کرد بیرون پیرزن غم | دل غمگین او شد شاد و خُرّم
اگر صوفی کند وقتی مزاحی | که لازم نیست ترک هر مباحی
طریق صدق نتوان دادن از دست | که در کذب آفت بی‌منتها هست
شنیدم وقتی از یاری موافق | که دور است از گنه مزاحِ صادق
مگوی اندر مزاح الفاظ ناخوش
که گردد خاطر یاران مشوّش

# فصل دهم
## در تودّد

خوش است از صوفی صافی تودّد  که یاران را کند هر دم تفقد
به الفت صوفیان معروف باشند  که ایشان آلف و مألوف باشند
بود با اهل دل الفت غنیمت  که در رخصت نیابند از عزیمت
زگُل چون بوی خوش حاصل کند گل  سزد گر تربیت بیند دل از دل
بُود این نکته در آفاق مشهور  که رنگین می‌شود انگور از انگور
مترس ار بارگیرت بد لگام است  هم‌آخوربا دولولش‌کن که رام‌است
بود تأثیر صحبت بی‌نهایت  گزین کن صحبت اهل ولایت
عماد از صحبت ارباب معنیٰ  عجب نبود که یابی دین و دنییٰ
از اهل دل مکن هرگز جدایی  نوایی کن طلب در بینوایی
بنال ای بلبل گلزار مجلس  که دل در نالهٔ زار است مونس

خوشا فصل بهار و موسم گل
که آید از چمن آواز بلبل

# باب هشتم

# در اعمال

## فصل اوّل
### در بیان عمل

خوشا ارباب دین و اهل اعمال / که شد در وصف ایشانم زبان لال
میان علم و تقوی گشته جامع / نکرده یک دم از اوقات ضایع
شعار خویشتن کرده عمل را / نداده ره سوی خاطر امل را
به طاعت عمر ایشان بوده موقوف / جنیدآسا به تقوی گشته موصوف
اگرچه علم داری در عمل کوش / مکن این مسئله هرگز فراموش
در این‌باب از عمل آن‌است مقصود / که مبنی گشت بر وی دین معبود
بود اسلام را بر پنج بنیاد / که اول این حدیثم گفت استاد
دوم باشد نماز پنج‌گانه / سوم دادن زکات بی‌بهانه
چهارم روزهٔ ماه صیام است / که بر ارباب دینش احترام است
بود پنجم حج، ار هست استطاعت
که بر چیزی توان کردن قناعت

## فصل دوّم
### در اقرار به وحدانیّت

بُود بر اهل دل واجب به یک‌بار		به وحدانیّت حق کردن اقرار
نبی‌هاشمی را در ولایت		پذیرفتن به رستن از ضلالت
چو این اقرار صادر شد ز صادق		عمل با قول او باشد موافق
بود مؤمن بَرِ ارباب تحقیق		اگر یابد دلش توفیق تصدیق
چو اقرار عمل صادر شد از مرد		شریعت حکم بر تصدیق او کرد
اگر چه نیست تصدیقش به خاطر
که حکم شرع باشد بر ظواهر

### حکایت

اسیری در غزا گفته شهادت		بلالش کُشت ناگاه از جلالت
عتاب بی‌نهایت کرد خواجه		برِ یاران شکایت کرد خواجه
بلال از روی عذر آمد به گفتار		که او از خوف کرد آن لحظه اقرار
جواب آمد که گر بشکافیش دل		به تحقیقت شود این علم حاصل
ز ظاهر در گذشتن کار ما نیست
که حکم شرع بر باطن روا نیست

## فصل سوّم
## در طهارت

وضو آمد سلاحِ اهل ایمان	که با نفسند در پیکار شیطان
بود محبوب حق صاحب طهارت	که از پاکان شنیدم این عبارت
گر از اهل صفا داری نشانی	نیاید بی‌وضو بودن زمانی
وضوی دایم از روی حقیقت	بود واجب بر ارباب طریقت
بباید در وضو قانون شرعی	در او هم سنت و هم فرع فرعی
به جای خویش خواندن هر دعایی	که یابد از دعا خاطر صفایی
حضور قلب را کردن رعایت	که باشد در نماز آن را سرایت
تو را تطهیر ظاهر هست لیکن	بباید سعی در تطهیر باطن
چو ظاهر از نجابت پاک داری	چرا باطن پر از خاشاک داری
نگردد باطن صوفی مُطهّر
وضوی ظاهرش باشد مکرّر

### حکایت

شنیدستم که اهل صُفه گاهی	برهنه پای رفتندی به راهی
ادای فرض می‌کردند برخاک	نهاده روی بر حصبا و خاشاک
در استنجا به سنگی اکتفاشان	فتاده در صفا صیت صفاشان
ولی از سعی در تطهیر باطن	نگشتندی دمی در عمر ساکن
غرض آن است از این تقدیر ما را	که چون ظاهر مطهر گشت ما را
طهارت نیز در باطن بباید
که ظاهر خوب و باطن بد نشاید

# فصل چهارم
## در نماز

نماز از روی معنی جز دعا نیست
خشوع ار نیست داعی را روا نیست
بود قولاً و فعلاً داعی آن مرد
که روی دل به سوی قبله آورد
خشوع آن دم ز آثار نجاح است
که خاشع در نماز اهل فلاح است
ز طاعت فرق مؤمن تاج یابد
مصلّی پایهٔ معراج یابد
عماد دینِ اهلِ دل نماز است
نمازی کان عبارت از نیاز است
مصلّی گشته در هر رکنی از وی
مشابه با سروشی محترم پی
که مخصوص‌اند هر یک از ملایک
به یک طاعت بری از هر مسالک
نه ساجد را توانی یافت قاعد
نه قاعد را توانی دید ساجد
یکی لب در ثنای حق گشاده
یکی بر مصطفی صلوات داده
ولی چون شد مصلّی اهل ایمان
بود مستجمع احوال ایشان
به هر رکنی طمأنینه بباید
که ادراکان او سرعت نشاید

### حکایت

شبی در حضرت شمع رسالت
ز دردی در میان آمد مقالت
بپرسید آنکه در حسن املح آمد
که در دردی کدامین افتح آمد
فرو بستند یاران لب به پاسخ
نهاده جمله بر خاک ادب رخ
ز لفظ آنکه صدرش درج زار است
جواب آمد که دردی در نماز است
روایت دارم از پیران که پاکان
به جان کوشند در تعدیلِ ارکان
چو رو آرند اهل دل به محراب
ز رفتشان روان گردد ز چشم آب
بلرزد از قدم تا فرق ایشان
چو مسکینی که آید پیش سلطان

# فصل پنجم
## در کیفیت ادای زکوة

روایت دارم از اهل ارادت · که زین‌العابدین وقت عبادت
چو آبی رنگ گونه زرد کردی · هوا مشکین ز آه سرد کردی
یکی گفتش که ای نور دو دیده · ز خلقت حق به رحمت برگزیده
چرا رخسار چون یاقوت کانی · کنی وقت عبادت زعفرانی
جواب آمد که پیش پادشاهان · رود رنگ از عذارِ عذرخواهان
نمازی کاز سر خوف است و دانش
فرشته می‌برد بر آسمانش

### نکته

دلا شرح نماز و هیئت او · مفصل نظم کردن نیست نیکو
به نظم این قصه نتوان کرد مشروح · که این ابواب در نثر است مفتوح
نگردد نظم تسبیح و دعایش · نیاوردن توان لفظی به جایش
چو هر جایی مفصل گشت مسطور · سزد اینجا علی‌الاجمال مذکور
نماز از روی معنی آن گزارد · که دل با عرش و رخ با قبله دارد
که گر نیّت مقارن شد به تکبیر · بر آن نیّت نباشد هیچ تقصیر
نباید ملتفت گشتن به وسواس · که دارد باطن ما را مَلک پاس
کسی گردد مشاهد وقت تکبیر · که بیند در همه عالم به تصغیر
حضور دایمت گر نیست ای دل · بباید وقت نیّت کرد حاصل
در این رکن ار میسّر شد حضورت · نماند خوف شیطان غرورت
نظر بر سجده‌گاه افکندن اولیست · که این صورت طریق اهل معنیست

به هر جانب نشاید ملتفت بود
که‌خواجه درحدیث این‌نکته‌فرمود
فرایض را به جان کردن روایت
شمردن ترک سنت از جنایت
نمودن سعی در ترتیب آداب
که مطلوب است ادب از اهلِ‌محراب
شدن مستغرق آیات و اذکار
وداع غیر حق کردن به یک بار
کلام حق چو یابد راه در گوش
حدیث غیر او گردد فراموش

## حکایت

به طاعت بود مستغرق علی سهل
که افتادش کنیزک در چه، از جهل
فتاد اندر سرای او خروشی
ز تاب سینه‌ها زد خانه جوشی
کنیزک را ز چه بیرون کشیدند
همش‌در خاک‌و هم‌درخون‌کشیدند
چو فارغ شد علی سهل از عبادت
نهاد آغاز تعلیم و افادت
نبود آگه ز احوال گذشته
که سمعش بود بر قول فرشته
چنین باید نمازِ اهل ایمان
که آگاهند از معنئ قرآن

# فصل ششم
## در فرایض و سُننِ آن

شرایط در فرایض هست ارکان — نخستین جا و دیگر شانزده دان
که در هر رکعتی آری به جایش — بیاموزی به خویش و آشنایش
نخستین از شرایط دان طهارت — که وصف آن نگنجد در عبارت
مصلّی و لباس و تن سزد پاک — که طاعت ز آن رسد بر اوج افلاک
دوم پوشیدن عورت ز دیده — که ستر عورت است آن دم گزیده
سوم دانستن وقت نماز است — که آن دم فرصت اهل نیاز است
چهارم باشد استقبال قبله — به شرط آنکه داند حال قبله
نخستین فرض ارکان نیّت آمد — که در جسم عمل جان نیّت آمد
دگر تکبیر احرام و قیام است — مصلّی را اگر قدرت تمام است
از آن پس فاتحه دیگر رکوع است — که معنّیِ دو تا گشتن خضوع است
طمأنینت در او پس اعتدالی — که گردی هر دم از حالی به حالی
طمأنینت در او پس سجده کردن — به آرام اندر او بنهاد گردن
پس‌از سجده معیّن جلسه‌ای هست — طمأنینت در او فرض‌است پیوست
دگر سجده دگر آرام کردن — و ز آن پس جلسهٔ انجام کردن
دگر باشد تشهد پس درودی — که نتوان بی‌درودی دید سودی
سلام اولش شد رکن آخر — بیانت کردم ار داری به خاطر
اگر خواهی ثواب بی‌نهایت — بباید کرد سنّت را رعایت
روایت آنچه با فرضش گزارند — کازان ارباب دین چاره ندارند
ز غیر راتبه هم ناگزیر است — که اورادْ اهلِ دل را دستگیر است
بُود اول تشهد دیگر اشراق — که مشهورند نزد اهل آفاق

دگر باشد ضحی وان گه زوال است    که درد صوفی صاحب کمال است
دعایی کاز پی هر سنتی هست    بخوان اکنون که فرصت می‌دهد دست
نمی‌یارم مفصّل کرد موزون    کاز استمداد طبعم هست بیرون
بباید از عوارف کرد معلوم
که دعوت را نشاید کرد منظوم

## فصل هفتم
### در توزیعِ اوقات

الا گر طالب اوراد پیری / که در عقبیٰ نماید دستگیری
بباید در سحر کردن طهارت / نشستن در مقام استجابت
به وقت صبح ادا کن سنت فرض / که او را بهتر از دنیا بود عرض
دعایی کاز پیَش مروی‌است برخوان / که خوانند آن دعا را اهلِ‌عرفان
نماز صبح چون ارباب طاعت / به مسجد کرد باید با جماعت
شدن مشغولِ هر ورد و دعایی / خدای خویش را گفتن ثنایی
که آن ساعت‌از اوقات شریفه‌است / دعا آن لحظه‌پاکان را وظیفه‌است
نباید گفتن آن ساعت کلامت / نشاید گشت مشغول منامت
نشسته روی در قبله به زانو / مهمّاتِ جهان افکنده یک سو
چو طالع گشت‌خورشید جهان گرد / بباید عزم اشراق آن زمان کرد
و ز آن پس در مهمّاتِ زمانه / شدن ساعی دمی نی جاودانه
چو وقت چاشت آمد بی‌توقّف / گزاری ورد ارباب تصوّف
وز آن پس لحظه‌ی قیلوله شاید / که در بیداری شب می‌فزاید
به نزدیک زوال از خواب برخیز / وضویی ساز چون ارباب پرهیز
نمازی کان زمان مروی است بگزار / در آن ساعت مشو غافل ز اذکار
چو وقت آید ادا کن فرض پیشین / ورت فرصت بُود تا عصر بنشین
میان عصر و ظهر احیا ستوده‌است / که اهل قرب را این ورد بوده‌است
چو بگزاری پسین شاید تلاوت / که آن دم از نوافل شد حلاوت
ورت با زاهدی صحبت‌دهد دست / غنیمت‌دان دمی چون فرصتی‌هست
مکش سر تا به شام از ذکر و تسبیح / که یابد روح از آن تسبیح ترویح

نماز شام در مسجد ادا کن به احیای عشائین التجاکن
نماز خفتن اندر وقت بگزار صلوة راتبه از یاد مگذار
وز آن پس ساعتی کن استراحت
که ابدان را رسد از نوم راحت

## فصل هشتم
### در دعا و اوقاتِ آن

گروهی در دعا خاموش گشتند  بساط انبساط اندر نوشتند
گروهی از حق استدعا نموده  طریق مسئلت بر دل گشوده
دلم‌این‌نکته از پیران شنیده‌است  که وقت‌این و آن هر دو بدیده‌است
چو در دل انشراحی یافت داعی  سزد در راه خواهش گشت ساعی
ورش هست انقباضی در دل تنگ  مناسب نیست در دعوت زدن چنگ
چو عارف در دعا رغبت نماید  اگر خواند دعای شیخ شاید
که شیخ،از شیخ‌ابی‌طالب‌کند نقل  که هم‌علمش فراوان‌بود و هم‌عقل
هر آن دعوت که باشد در عوارف  بُود واجب شدن بر جمله واقف
سراسر ورد حال خویشتن کرد  که بی‌وردی نشاید یک نفس مرد
زیادت زین‌نمی‌گنجد در این‌فصل  که گفتم رمزی از هر فرع و هر اصل
بُود تا هفتصد اجر هر احسان
که در عالم شود صادر ز انسان

## فصل نهم
## در فضیلت صوم

ولیکن اجر روزه بی‌شمار است / که این معنی ز قول کردگار است
جزای روزه را ضامن بُود حق / بر این معنی بُود قایل مصدق
ز صوم آمد صبوری حاصل ما / ز کم خوردن شود صافی دل ما
فزاید نور علم از روزه در دل / گشاید صد در از اخلاص در دل
شنیدم از بزرگان مکرّم
که نبود جای صایم در جهنّم

### حکایت

ز فتح موصلی دارم حکایت / امام مرشد صاحب ولایت
که باسی شیخ کامل داشت صحبت / همه ارباب دین و اهل قربت
چو کرد از هر یکی پندی تمنّا / نگفتندش نصیحت جمله الاّ
به ترکِ صحبتِ احداث کردن / به مقدار ضرورت لقمه خوردن
زیادت زین نمی‌گویم در این باب
که از اطناب می‌رنجند اصحاب

# فصل دهم
## در شرایط

بنای صوم بر اخلاص خوشتر  که گردد از ریا باطن مکدر
اگر مخلص نباشد مرد صایم  بباید کرد پنهان روزه دایم
چو بطن و فرج را حافظ شود مرد  بباید چارهٔ چشم و زبان کرد
نهادن پنبه‌ای از لغو در گوش  حدیث ناسزا کردن فراموش
کشیدن دست از اذکار فاسد  نگشتن متفق با یار حاسد
نباید کرد هر دم فکر افطار  که‌تاجان هست روزی هست ناچار
حلالی گر نباشد قوت صایم  از آن روزه کند کسب جرایم
مؤخر خوبتر باید سحورش  معجل برگزیده‌تر فطورش
به آبی یا به شیرینی به افطار  که این باشد محقق نزد اخیار
صیام فرض تنها کار عام است
که اهل علم را صوم مدام است

### حکایت

رویم از خانه‌ای در کرخ بغداد  طلب کرد آبی اندر ماه مرداد
یکی دختر ز خانه سر برون کرد  به دستش کوزهٔ آبی در او سرد
رویم از دست او چون آب بگرفت  جبین ماه پیکر تاب بگرفت
به طعنه‌بر زبان راند از سر تاب  که صوفی روز روشن چون‌خورد آب
رویم از شرم او شد صایم‌الدهر  نماند این گفت‌وگو پوشیده در شهر
زکات و حج چو بر درویش و مسکین  نباشد فرض و واجب در ره دین
در این نسخه که فکر ره روان است  که ایشان را نه زر، نی خان ومان‌است

روا باشد بیانشان بر نوشتن	چو نامه این و آن را در نوشتن
گرت حج تمتّع در ضمیر است	مناسکهای نعمان دلپذیر است
الهی تا بُود کعبه مشرّف	مرا هر طاعتی بادا موظّف
از الطاف توام آسوده خاطر	دلم بر هر مراد و کام قادر
همیشه خوش نوایی همدم من	به شادی کرده تدبیر غم من
سزد گر با من مسکین بسازی	مغنّی از ره غمگین نوازی
دلم، باساز تو زان عشق بازد
که او عشّاق را خوش می‌نوازد

# باب نهم

# در مقامات

## فصل اول
### در توبه

کسی ناجی بود روز قیامت | که یک روز از گنه دارد ندامت
ز کار بد پشیمانیش باشد | تضرع‌های پنهانیش باشد
بود نفرت زکار ناپسندش | شود پند بزرگان سودمندش
شب از شرم گنه بیدار باشد | سحرگه وردش استغفار باشد
بُود بر توبه بنیاد مقامات | ولیکن توبه را باشد منامات
دل عاصی نخستین گردد آگاه | که شیطان رجیم افکندش از راه
وگر زجرش کنند از زشت‌کاری | نشد در خاطرش امیدواری
نباشد غافل از عذر جنایت | دلیل او شود نور هدایت
نباشد فعل خویشش در نظر خوب | که باشد مبتدی را کار معیوب
نیاید در دلش یاد گنه باز | نیارد کرد نفسش قصدی آغاز
شود ذوق گناه او فراموش | کند پند خرد چون حلقه در گوش
پس از توبه بیاید پنج ارکان | که سقف توبه را آن است بنیان
فرایض را به وقت خود ادا کرد | دگر مانات را جمله قضا کرد
حلالی جستن آمد از لوازم | نمودن سعی در رد مظالم
خلاف نفس کردن در همه حال | که یابد در خلاف نفس آمال
دو چیز آمد نشان توبه، ای دل | سزد گر باشدت آن هر دو حاصل
نخستین از گنه گشتن پشیمان | که نبود بی‌ندامت توبه را جان
دگر تعجیل کردن در تدارک | نمودن اندرین معنی تحرک
پس از توبه شود حاصل انابت | بود مقرون دعایت با اجابت

نخستین تایب وآن گه منیب است
که هم آن وهم این راحق حبیب است

# فصل دوّم
## در ورع

ورع نزد خرد بنیاد دین است	مقام زاهدان خرده‌بین است
به کیش عارف سرّ الهی	ورع اعراض نفس است از مناهی
کسی کاندر تصوّف داشت تصنیف	به ترک شبه‌اش هم کرد تعریف
بُود صاحب ورع اهل ولایت
که باشد حق حفیظش از جنایت

### حکایت

شنیدستم که حارث پیر معنیٰ	که دادش فضل یزدان دین و دنییٰ
رگی می‌یافت بر انگشت وسطیٰ	که بودش چون وَتَر بر چنگ پیدا
گرش وقتی حلالی آمدش پیش	بدی شریان او بر حالت خویش
وگر بردی به سوی شبهه‌ای دست	بر انگشتش دمی آن رگ همی جست
بدانستی حلال از شبه آمیز	که بودش پایهٔ تقوی و پرهیز
شنیدم از بزرگان این روایت
که محفوظاند ارباب ولایت

## فصل سوّم
### در زهد

بُود زهد از جهان اعراض کردن وداع جملهٔ اغراض کردن
چو صرف رغبتت باشد ز دنییٰ تو را زاهد شمارند اهل معنیٰ
شود نقش جهان بر چشم تو زشت نماید رخصت تخم امل کشت
شود آگه دلت از فتح دنییٰ کنی روی ارادت سوی عقبیٰ
شوی آشفتهٔ حُسنِ لقایش فتد در دل تمنّای بقایش
که دنیا فانی است و عشق باقی مشو مغرور دنیای نفاقی
برِ صاحبدلان یک جو نیرزد که با معشوق فانی عشق ورزد
دلا تا شاهد باقی دهد دست نشاید خاطر اندر فانیی بست
ز عشق‌دلبری نتوان‌شد از هوش که‌گیرد هر دمش‌شخصی درآغوش
نباید بست دل در عهد زالی
که هر دم در سرش باشد خیالی

## فصل چهارم
### در فقر

ز زاهد چون گذر کردی فقیر است
که از اسباب دنیا گوشه‌گیر است
نماند در دلش میل تملک
ملک جوید به انفاسش تبرک
نماند رغبتی او را به دنییٰ
بود روی دلش در دار عقبیٰ
ور از دنیا شود چیزیش حاصل
نسازد جای آن در خانهٔ دل
گروهی فقر افضل می‌شمارند
گروهی با غنا هم میل دارند
ولیکن اختیار شیخ کامل
که غالب را کند ارشاد و نازل
ز بهر مبتدی فقر است بی‌شک
که زر گردد تلف در دست کودک
نباشد منتهی را از غنا بیم
که دنیا را نخواهد کرد تعظیم
گرت فقر و غنا یکسان نماید
چو مالی باشدت در دست شاید
به فقر است انبیا را فخر ای دل
خوشا آن دل که فقرش گشت حاصل

## فصل پنجم
### در صبر

مراد منهی عنه از پی دین
چو بگذارد مرید مصلحت‌بین
بُود صابر به نزد اهل معنی
که دین بگزید بر لذّات دنییٰ
دو فرقه آمدند اهل صبوری
که کردند از هوای نفس دوری
یکی هست از مراد نفس صابر
یکی بر صبر در مکروه قادر
صبوری نیز بر کتم کرامت
بُود ز اخلاق ارباب سلامت
شکیب اندر بلیّات و نعم نیز
کند ارباب علم و اهل تمیّز
نباشددر صبوری خواجه معروف
چونعمت در مناهی‌گشت مصروف
نماید بر مصیبت صابری دل
ولی در عاقبت صبر است مشکل
که خود را باید از فتنه نگه داشت
نکردن غفلت و دیده به ره داشت
یکی گفت از بزرگان بخاری
که صبر است انتظار رستگاری
دلا باید صبوری پیشه کردن
خلاف کام نفس اندیشه کردن
شنیدم از لب شیرین دلبر
که شاخ صبر را شیرین بُود بر
کسی یابد خلاص از درد دوری
که نوشد شربت تلخ صبوری
مراد دل ز تنهایی توان یافت
که مقصود از شکیبایی توان یافت
به صبرم می‌کند دولت حوالت
چو می‌بیند ز هجرم در ملالت

خداوندا، ز صبرم ده نصیبی
کاز او بهتر نمی‌بینم رقیبی

## فصل ششم
### در شُکر

کسی کاو نعمت حق کرد ظاهر
بُود نزدیک اهل علم شاکر
شنیدم از لب ارباب حکمت
که‌شکراست‌ار سخن‌گویی ز نعمت
مباش از شکر منعم غافل ای دل
که گردد نعمت پاینده حاصل
روایت دارم از اهل سعادت
که شاکر را شود نعمت زیادت
که با شکر زبان شد شکر دل یار
رسد از منعمت انعام بسیار
بگویم گر تو پیش آیی به تصدیق
دو قوم‌اند اهل شکر از روی تحقیق
نخستین مبطلان کاهل وفاقند
اسیر محنت و رنج فراقند
نموده شکر نعمتهای ظاهر
نیارند آن غم دیگر به خاطر
دگر جمعی محقان کبارند
که شکر نعمت باطن گزارند
بلای فاقه را نعمت شمرده
به کوی نامرادی رخت برده
خنک آن دل که در شادی و درغم
بود شکر خدایش یار و همدم

# فصل هفتم
## در خوف

شنیدم از لب اهل فضایل / که خوف است از مقامات ومنازل
سزد گر باشدت خوف از وظایف / که دایم اهل ایمانند خایف

خنک آن‌دل‌که خوفش برکمال‌است
غمش جاوید وخوفش لایزال‌است

### حکایت

شبی روح الامین با خواجهٔ ما / مصاحب بود در اطراف بطحا
نشان خوف در روح‌الامین دید / تعجب کرد و زآن سرّش بپرسید
که کردی تو ورای چرخ منزل / چرا از خوف داری بار بردل
به پاسخ گفت کای مقصود عالم / چراغ چشم و شمع جمع آدم
ملایک را دل آن ساعت بترسید / که شیطان کسوت لعنت بپوشید
از آن گه باز انصاف ملایک / که شدشان متکا این سبز ارایک
مقیم منزل خوف‌اند مادام / که یا رب چون شود مارا سرانجام
کسی کایمان به غیبش گشت‌حاصل / بُود خوفش همیشه همدم دل
عوام مؤمنان را گاه و بیگاه / بود خوف عقوبی اندر این راه
چو گشتی عارف وصف جمالی / ز فکرت خوف باشد لایزالی
کسی کاو پرورش از لطف بیند / ز قهرش خوف در خاطر نشیند
ورش کوی رضا گشته است منزل / بترسد هر زمانش از سخط دل
وگر در کعبهٔ وصل است طایف / بُود دایم دلش از هجر خایف
بترس از حق که ترسدازتو هرکس / تورا گر عاقلی این یک سخن بس

کمال خوف باشد در بدایت	که خایف نیستند اهل نهایت
شنیدم از بزرگان عراقی	که نَبْود منتها را خوف باقی

بُود این نکته روشن اصفیارا
که خوف و حزن نَبْود اولیا را

# فصل هشتم

## در رجا

چو آرد رحمت حق در نظر دل	کند در منزل شادی گذر دل
رجا باشد مقامش نزد عارف	که از سرّ مقامات است واقف
رجا آن به که خوفش یار باشد	که از خوفش مدد بسیار باشد
اگرچه نامهٔ عاصی سیاه است	ز رحمت برگرفتن دل گناه است
دل مؤمن ز رحمت نیست نومید
اگرچه بر خطا بوده است جاوید

### حکایت

روایت کرد پیر ما ز احیا	که شخصی خون خلقی ریخت عمدا
هزارش کشته خفته در دل خاک	رسیده صیت ظلم او برافلاک
به عزم توبه شد بیرون ز خانه	نهاده رخ سوی پیر یگانه
میان ره ز پا افتاد حالی	ز جانش خانهٔ تن گشت خالی
همان روزش عزیزی دید درخواب	که بودش از نعیم جنّت اسباب
بپرسیدش که احوال تو چون شد	درآن ساعت که جان ازتن برون شد
جواب آمد که چون تن گشت هالک	طلبکار روانم گشت مالک
به خلدم نیز رضوان کرد دعوت	فکنده مسندم در کنج خلوت
پدید آمد خلاف اندر میانه	من افتاده پریشان بر کرانه
رسید از حضرت عزّت خطابی	که زد بر آتش آن فتنه آبی
اشارت شد که راهم تا بر پیر	که پیمایند بی تبعیض و تقصیر
اگر نزدیک‌تر باشد ز خانه	برندم سوی خلد جاودانه

وگر نزدیک‌تر باشد سرایم شود در آتش سوزنده جایم
بپیمودند راه خانهٔ پیر نکرده در مساحت هیچ تقصیر
به یک شب آن مکان نزدیک‌تر بود از آنم این سعادت روی ننمود
که در فردوس اعلیٰ می‌خرامم شده آرامگه دارالسلامم

اگرچه مجرمی می‌باش راجی
که راجی در قیامت هست ناجی

## حکایت

روایت کرد شخصی از مصابیح که مشهوراست در عالم به تصحیح
که در عهد مراد آفرینش چراغ دیدهٔ ارباب بینش
محمد، کاز خدا او را درودست هم اقوال و هم افعالش ستودست
زنی بد زندگانی شد ز دنیٰ به خجلت برد، رخت جان به عقبی
یکی از حضرت خواجه بپرسید ز حال او که بس آشفته‌اش دید
که آیا در جهنم چیست حالش که بود از توبه و طاعت ملالش
جواب آمد که او مغفور و شادست که کلبی تشنه لب راآب دادست
به‌رحمت گرچه هر مذهب سزا نیست ز رحمت برگرفتن دل روا نیست
به رحمت باشد استظهار ما را چو فردا با حق افتد کار مارا
چو عاصی ملجایی دیگر ندارد سزد گر دل ز رحمت برندارد

گناه من اگرچه بی‌شمار است
هنوزم دل به عفو امیدواراست

## فصل نهم
## در توکّل

اگر تدبیر کارخویش درویش | گذارد با پدید آرندهٔ خویش
چو در کارش کند عارف تأمّل | نهد نام مقام او توکّل
اگر باشد به حضرت اعتصامت | میسّر گردد این عالی مقامت
زمام خویش بسپاری به تقدیر | که کاری بر نمی‌آید ز تدبیر
نمی‌گویم که از اسباب بُگسل | ولیکن از مسبّب بر مکن دل
شنیدم بارها از شیخ و از شاب | که عارف بر نگیرد دل ز اسباب

گر اسباب از مسبّب بینی ای دل
تو را کوی توکّل هست منزل

### حکایت

یکی رفت از میان خلق بیرون | فرود آمد به غاری غیر مسکون
نکرده آدمی آنجا گذاری | نه ماری ساکنش نی سوسماری
توکّل کرد بر رزّاق و بنشست | نیامد یک دو روزش رزق در دست
شبی کرد از سر زاری دعایی | که ای رزّاقِ هر بی دست و پایی
بده قوت ارزعمرم باقیی هست | که نتوان‌بیش ازاین بی رزق‌بنشست
درآمدخواب و بیرون بردش‌از خویش | خیال پارسایی آمدش پیش
بدو گفت ای به تنهایی نشسته | در از خلق جهان بر روی بسته
توکّل بر خدای خویش کرده | گزیده خلوت و در پیش کرده
نشاید برگرفتن دل ز اسباب | که بی‌تدبیر تابد روی از این باب

اگرچه بی‌سبب روزیِ ما را فرستادن بُود آسان خدا را
ولیکن سنت بی‌چون چنانست که در ضمن سبب روزی نهانست
برو خوش در میان خلق بنشین چو روزی حاصلت گشت‌ازخدابین
بود کوی توکّل منزل دل
اگر او را شود این پایه حاصل

# فصل دهم
## در رضا

چو تلخی قضا شد بر تو شیرین — نگردد جانت از هر غصه غمگین
شود رفع کرامت پیشهٔ تو — نهادن سر به حکم اندیشهٔ تو
به سر حد رضا باشد گذارت — شود خوشنودیِ معبود کارت
بود در روضهٔ رضوان دمِ تو — فرشته یار و حوران همدم تو
اگر خوشنود گردد بنده از حق — شود راضی از او معبود مطلق
رضا باید تو را در هر قضایی
نتالیدن ز دست هر بلایی

### حکایت

زنی کش خانه در کویِ رضا بود — همیشه پیروِ اهل صفا بود
سفر بود اختیار شوهر او — تجارت گشته کار شوهر او
فتاد اندر سفر وقتی درنگش — که دست از جور دوران بود تنگش
یکی فرزند صاحب حسنشان بود — که در وی از بزرگی صدنشان بود
جوانی خوب‌رویْ نیک محضر — به رویش دیدهٔ مردم منوّر
به طاعت ز اهل عرفان بر گذشته — به فضل از جمله اقران بر گذشته
مزاجش انحرافی یافت ناگاه — تن‌چون کوهش‌ازغم‌گشت چون‌کاه
شبی شد منتفی شمع حیاتش — نشد مادر پریشان از وفاتش
پسر را روی می‌بوسید مادر — که آمد شوهر و زد حلقه بر در
چو در بگشود پرسیدش ز فرزند — که بودش قرةالعینی خردمند
به‌پاسخ‌گفت کاو راخواب‌برده‌است — نکرد اظهارکاکنون‌جان‌سپرده است
طعامی پیش شوهر برد و بنهاد — بپرسیدش گشاده‌روی و دل شاد

در اثنای حکایت گفت با شوی / کامانت بود شخصی را در این کوی
کنون آمد کامانت باز گیرد / امین بیم است کاز انده بمیرد
تعجّب کرد شوهر زین حکایت / که کردش بانوی زیرک روایت
که شکرانه دهد صاحب امانت / اگر گیرند از وی باز امانت
چو گفت این نکته با زن مردعاقل / زنش گفت ای انیس و همدم دل
همین صورت بُود واقع شما را / بباید سر نهاد امرِ قضا را
امانت بود آن فرزند دلبند / ز ما بازش گرفت این دم خداوند
صبوری پیشه باید کرد ما را / که صبر آیین بود اهل رضا را
چوبشنیداین سخن خواجه برآشفت / نیارست این نصیحت را پذیرفت
فغان در بست و جامه کرد پاره / خِرد جست از دفاع او کناره
به زاری خون دل از دیده بارید / میان خاک و خون دیده غلتید
چو زن را پایهٔ اهل رضا بود / صبوری با دل او آشنا بود
توانست از جزع برتافتن روی / ولیکن ضعف غالب بود برشوی
برآمد لاجرم افغان ز جانش / سرشک خون شد از دیده روانش
کسی را می‌سزد لاف رضا زد / که یارد خیمه در کویِ بلا زد
بلا چون نعمتش محبوب باشد / که از حق هر چه آید خوب باشد
اگرچه مبتلا را پایه عالی است / سرور اهل نعمت لایزالی است
عماد از جام نعمت شادمان باد / حریم منزلش دارالامان باد
سماع مطربش پیوسته در گوش / وجود چون‌نی‌اش گشته قصب‌پوش
بزن مطرب نوایی کاز دل تنگ / نیارد غم برون جز نالهٔ[1] چنگ
مگر یک دم ز دام غم توان جَست
ز بند غصهٔ عالم توان رَست

---

۱. ب. تنگ؟

# باب دهم

# دراحوال عشق

## فصل اول
### در محبت

دلا جام محبّت گر کنی نوش
کنی دنییٰ و عقبیٰ را فراموش

دلی را با محبّت آشنایی است
که او را بخشش لطف خدایی است

خوش آن دل کاز محبّت یافت بویی
وزین خم خانه‌اش باشد سبویی

محبّت جانِ جانِ عاشقان است
که آرامِ روانِ عاشق آن است

محبّت شمع ایوان دل ماست
محبّت گنج ویرانِ دل ماست

هر آن دل کاز محبّت بی‌نصیب است
اگر کامی کند حاصل غریب است

محبّت اختر برجِ دل ماست
محبّت گوهر دُرجِ دل ماست

محبّت روضهٔ دل را بود حور
محبّت دیدهٔ جان را بود نور

محبّت گوهر دریایِ جان است
قبایِ چُست بر بالای جان است

محبّت را بگویم چیست ناچار
اگر چه باشد این تعریف دشوار

چو میلِ اندرونت لایزال است
بدان عالم که نام او جمال است

محبّت نامِ آن میل است ای دل
خوشا آن کش بُود این پایه حاصل

محبّت گاه باشد عام و گه خاص
شنیدم این حدیث از اهل اخلاص

گهی دل مایلِ وجهِ صفات است
گهی دل مایل دیدار ذات است

نخستین را مشایخ عام خوانند
دگر را اهل دانش خاص دانند

محبّت نزد عارف چون بود عام
نباشد بادهٔ اوصاف مادام

ولیکن این قدح گر خاص باشد
مِیِ خُمخانهٔ اخلاص باشد

نباشد دُرد و باشد جمله صافی
بود در شرحش این یک نکته کافی

ازاین باده لطافت یافته جام
چنان کاز صحبتِ ارواح اجسام

محبّت را نشانی چند باشد
بگویم تا تو را آن پند باشد

هوای دنیی و عقبی به ناچار بود بیرونت از خاطر به یک بار
نباشد جز یکی محبوب خاطر نیابی غیر او مطلوب خاطر
ورت صاحب جمالی دیگر از در در آید دل فریب و خوب منظر
نیندازی نظر بر حُسنِ رویش
نگردی ملتفت حالی به سویش

## حکایت

کسی صاحب جمالی بر گذر دید که از دیدار او نور بصر دید
پری رویی که صیدش کرد خاطر پریشان کرد بر وی حالِ ظاهر
چو اظهار محبّت کردی اظهار روان نقد روان را کردی ایثار
چو دعوی محبّت می‌شد از حد حدیثی گفت آن سروِ سمن خد
که می‌آید مرا از پی نگاری که نبود جز عذارش لاله‌زاری
چو عاشق زان طرف باز التفاتی نبودی با کسش ساز التفاتی
کسی کاو با نگاری مهر ورزید نباید در جهانْ دیگری دید
دگر باید که ارباب محبّت گرفتاران غرقاب محبّت
به محبوب آنچه باشد از وسایل به جان دل بدان باشند مایل
دگر آنچ از وصال اوست مانع
شمارند ار چه درخوردست صانع

## حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم که بود اندر ره تقویٰ مقدم
به حج می‌رفت وقتی با رفیقی قشیری دانشی شبلی طریقی
مقرر بود گر یاران در آن راه اگر از منکری گردند آگاه
به دانش در میان آرند حالی مگر باشد صفاشان لایزالی
چو سوی مکه رفتند از بیابان غم و رنج سفرآمد به پایان
در او ماهی نشسته عالم آرا عماریی مُذهّب گشت پیدا

پری پیکر نگار ماه رویی ملایک منظری زنجیر مویی
چو ابراهیم دید آن خوش پسر زا مکرر کرد بر رویش نظر را
به خُرده در میان آورد یارش غباری در دل آمد از گذارش
چو ابراهیم دید اندر گمانش برون آورد از آن غم در زمانش
که‌این مه‌کش عماری گشت مسکن بُود فرزند و نور دیدهٔ من
چو کودک بود از او برداشتم دل گزیدم در ره تجرید منزل
رفیقش گفت گر حالِ تو با او بگویم در جهان یک نکته بااو
ز دیدار پدر دل شاد گردد ز بند هر غمی آزاد گردد
جوابش داد ابراهیم ادهم که ای جان عزیز و یار همدم
نباید داد با او آشنایی گزیدن در ره حق زو جدایی
چو جان‌احرام این کعبه همی‌بست بشست‌از خویش وبیگانه‌دلم‌دست
در این ره ای پسر گر می‌نهی پی به‌سر شد گر حجابت بگُسَل‌از وی
دگر از حکم محبوب اندر این کوی نباید تافتن تا جان بود روی
خلاف امر و نهی او نکردن به حکمش روز و شب بنهاده گردن
دگر آن کاختیار مرد درویش رضای‌خویش‌باشد نی‌خط خویش
دگر حیران حُسنِ دوست بودن شب از عشق جمالش نا غنودن
دگر افزودن وصل است در شوق که‌صاحب‌دل بُود واقف‌از این ذوق
چو باشد حسن جانان بی نهایت نباشد شوق او را نیز غایت
علامات محبّت بی حساب است
نوشتم آنچه حدّ این کتاب است

## فصل دوّم
### در شوق

دلی کاز شوق یاری بی خبر نیست ... ز شادی در دیار او اثر نیست
نداری جانْ اگر شوقی نداری ... کم از حیوانی ار ذوقی نداری
خوشا آن دل که او را هست شوقی ... خوشا آن جان که او را هست ذوقی
اگر شوقی نداری جان نداری ... وگر ذوقی نداری آن نداری
بیا در کوی مشتاقی قدم زن ... دمی در عالم باقی علم زن
دلی از سرّ مشتاقی خبر یافت ... که از عشاق صاحب دل نظر یافت
کسی واقف ز سرّ اشتیاق است ... که در قید غم و بند فراق است
تو حال آرزومندان چه دانی ... که هستی روز و شب در کامرانی
بپرس از نامردان قصهٔ شوق ... کازین سرنیست واقف صاحب‌ذوق
نگویی حدّ شوق‌ای دل‌که‌خود چیست ... قبای دولتش بر قامت کیست
چو غالب شد تمنّایِ تمتع ... از او کش وصل می‌داری توقع
نهد شوق اهل معنی نام این حال ... که این قول اختیار آمد زاقوال
شنیدم از خردمندان دانا ... که گردداز محبّت شوق پیدا
دو قسم آمد در این ره شوق یارا ... که باشد طالب راه خدا را
یکی را شوق جنّت گشته حاصل ... یکی شوق لقا آورده در دل
در این ره شوق باشد مَرکَبِ جان ... برد راهش به سوی مقصد آسان
محبّت تا بُود با او بُود شوق ... نداند این سخن جز صاحب ذوق
شبی می‌گفت درویشی عراقی ... که روز وصل باشد شوق باقی
حدیث کشتهٔ تیغ فراقی است ... که گاهِ وصل شوق قُربْ باقی است

چو حالِ قرب باشد بی‌نهایت
نباشد شوقِ او را نیز غایت

# فصل سوم
## در قطع علایق

چو دل قطع تعلّق دید از یار
که یک‌یک بگسلد پیوند اغیار
خرد غیرت کند این حال بد نام
بُود عشاق را این وصف مادام
شدند اهل حقیقت جمله حازم
که غیرت شد محبّت را ملازم
محبّت جسته را این خوشدلی بس
که نَبْود با حبیبش آشنا کس
پسندد اهل دل را بر در دوست
نخواهد هیچ کس را در بر دوست
نباشد دوراگر عاشق غیور است
که‌بی غیرت زکوی عشق دور است
دلا محبوب را غیرت بود نیز
که عیاشند ازاین ره اهل تمیّز
اگر در غیر بیند چشم عاشق
نباشد طبع جانان را موافق
دگر باشد محبّان را در این راه
تعلّق یا حصول مال یا جاه
کند محبوب عیب نفس ظاهر
که آن‌مهرش برون آرد ز خاطر
دگر باشد تعلّق با بهشتش
که این پیوند باشد سرنوشتش
کند قطع این تعلّق نیز محبوب
نماند جز لقایش هیچ مطلوب
ز حال عاشقان هم گاه و بی گاه
اگر گردد کسی آگه در این راه
بر این حالت برد محبوب غیرت
ندانند این سخن جز اهل خُبرَت
شنیدستم که محبوبان بکوشند
که احوال محبان را بپوشند
حدیث اولیایی کرده‌ام نقل
مگر باور کند این نکته را عقل

## فصل چهارم
### در قُرب

چو مستغرق بُود در جمع سالک | شده غایب ز وصفِ نفسِ هالک
شود غالب ز حال خویشتن نیز | نماند باقیش اسباب تمیّز
بُود او را مقام قرب منزل | شود این پایهٔ عالیش حاصل
شنیدم این حدیث ازاهل قربت | که افزون می‌شود در قرب هیبت
ز ذوالنون این حکایت هست منقول | که در کعبه جوانی بود مقبول
تنی چون کاه و رویی زعفران‌وش | چو موی دلبران حالش مشوّش
نمودی در تنش هر استخوانی | چو مویی ابیض اندر پرنیانی
یکی پرسید از او کای شمع انور | چرا گشتی چنین باریک و اصفر
مگر از یار شیرین لب جدایی | که داری با غم و درد آشنایی
جواب آمد که منظورم قریب است | دلم‌راروز وشب‌لطفش رقیب است
ولیکن ز آتش هیبت تن‌زار | گدازم همچو موم از شعلهٔ نار

مقام قرب را هست اُنس و هیبت
خوشا آن دل که یابد ره به قربت

# فصل پنجم
## در حیا

چو باطن منطوی گردد زهیبت / حیا نامش کنند ارباب قربت
حیا از جملهٔ احوال آن است / که او را عالم قربت مکان است
حیا در مذهب اهل ارادت / فزاید چون شود قربت زیادت
کسی کاو را نصیبی از حیا نیست / زقربت گر سخن گوید روا نیست
دو نوع آمد حیا نزدیک عارف / که از اسرار احوال است واقف
حیای خاص و دیگر عام یارا / که از هر یک نصیبی باد مارا
چو گردد منطوی روح مشاهد / ز تعظیم شهود روح واحد
حیای خاص حاصل باشد او را / مقام قرب منزل باشد او را
ور از تقصیر خود شد منطوی دل / بود او را حیای عام حاصل
حیای عام باشد از مقامات / که هم اسباب دارد هم علامات
دروغ است این حیا نزدیک عارف / که باشد بر مقام و حال واقف
حیای معصیت کاز کردهٔ خویش / سر مجرم بود افتاده در پیش
دگر شرمی که از تقصیر طاعت
شودشان حاصل اهل این صناعت

### حکایت

یکی از سالکان اهل تحقیق / که بودش سایه‌ای بر سر ز توفیق
ز طاعت خانه چون رفتی به منزل / به آواز حزین گفتی که ای دل
چنان شرمنده‌ام از طاعت امروز / که از کردار خود دزدِ جهان سوز
کسی کاو را حیا باشد ز طاعت
نباشد در گناهش استطاعت

## فصل ششم
## در اُنس و هیبت

چو یابد التذاذی در جمالش — به باطن عاشق آشفته حالش
مقام انس حاصل باشد او را — در این کاشانه منزل باشد او را
چو باطن از جلالش منطوی گشت — به کنج خوف دل هم منزوی گشت
خرد این حال راهیبت نهد نام — خوشاآن دل که نوشد باده زین جام
چو حال انس غالب گشت ناچار — مقام انبساط آید پدیدار
وگر گردد زیادت هیبت ای دل — از آن جز انقباضت نیست حاصل
مشاهد چون تمکّن یافت حالش — بود در انس و هیبت اعتدالش
معدّل گشته آن این را به تحقیق — مقوّم بوده این آن را به توفیق
به هیبت ز انبساط آسوده سالک — کاز افراطش بسی گردند هالک
خلاص از انقباضش انس داده — درِ بطنش به روی دل گشاده
کسی کاو را بُود آداب صحبت — بُود دایم میان انس و هیبت
شنیدم وقتی از اهل کرامت — که باشد انس راچندین علامت
نخستین آنکه از غیر انیست — رسد وحشت به دل از هر جلیست
زنفس خویش وحشت باشدت نیز — شنیدم این سخن از اهل تمیّز
چنان از ذکر محبوب انس‌گیری — که از ذکر ارشوی غایب بمیری
دلت با او بُود دایم سخن‌گو — شود در دل زیادت رتبت او
بود با طاعت انسی عابدان را — که با طاعت خوش افتد زاهدان را
بُود مر سالکان را با صفات انس — ندارند اهل قرب الاّ به ذات انس

# فصل هفتم
## در قبض و بسط

چو دل را شد عیان حال سروری وزین پرتو بر او افتاد نوری
ز بسط او را نصیبی باشد آن دم بُود مانند گل خندان و خرّم
چو کردند انتزاع حظّی از دل شود حالیش حال قبض حاصل
چو برخیزد حجاب نفسش از پیش بُود بسط آیتی در شأن درویش
وگر گردد صفات نفس ظاهر در آید آن نفس قبضی به خاطر
کازو مقبوض گردد مرد سالک وز آن قبضش بود بیم مهالک
بباید گفت با تو شرح این راز که گویی تا جهان باشد زمن باز
چو وارد شد سروری در دل ما نیابد جز فرح در خلوتش جا
شود زین شادمانی نفس خرّم نشاط او زیادت گشته هر دم
نماید ظلمتی از شادیش روی چو غیمی منطبق گشته به هر سوی
حجابِ آفتابِ حال گردد زبان حال حالی لال گردد
نماید قبض روی آن‌دم به تحقیق
نگردد مرتفع الاّ به توفیق

## فصل هشتم
### در فنا و بقا

دلا از غایت سیر الی‌الله
عبادت جز فنا نَبْوَد در این راه
بیابان وجود ارشد بریده
بود سالک بدین منزل رسیده
بقا از سرّ فی الله است آغاز
که مرغ جان کند آغاز پرواز
چو شد فانی وجود سالک اینجا
وجود باقیش گردد مهیّا
که از لوث حدوثش پاک یابی
مقامش برتر از افلاک یابی
دو نوع آمد فنا نزدیک عارف
که بر احوال این جمع است واقف
فنا را ظاهر آمد نوع اوّل
که اوّل این فنا گردد مُحصّل
کسی را کاین فنا شد خانه پرداز
نیاید فعل خویشش در نظر باز
فنای باطن آمد نوع دیگر
که باشد اهل معنی را میسّر
چو گیرد این فنا دل را در آغوش
کند ذات و صفات خود فراموش
بقایی هر فنا را در ازا هست
بگویم نکته‌ای چون می‌دهد دست
چو فانی شد به ظاهر مرد رهرو
به حضرت اختیاری یابد از نو
چو گردد اختیار حق قرینش
شود دایم سعادت همنشینش
دگر باشد فنای باطنش کار
وجود باقیش بخشند ناچار
حجاب کلی‌اش برخیزد از پیش
ز شادی دم زند آن لحظه درویش

# فصل نهم
## در اتصال

وجودی کاز فنا آگه نباشد   به کوی اتصالش ره نباشد
که انوار قدم چون رخ نماید   سیاهی حدوث آنجا نپاید
نباشد در فنا هم اتصالی   که این معنی بُود عین ملالی
بقا بعد از فنا باید به تحقیق   که یابند اتصالی اهل توفیق
دو نوع است اتصال از روی معنیٰ   بگویم با تو گر داری تمنیٰ
نخستین نوع او باشد شهودی   نباشد نوع ثانی را وجودی
نباشد اتصالش جز شهودی   که نَبْود مثل این وصلت وجودی
چوشد سرّ محبّ واصل به محبوب   کند جانش نظر بر حسن محبوب
وگر ذات محبّی گشت واصل   به اوصافی که محبوب است ای دل
نباشد اتصالش جز وجودی   که هست این پایه بالای شهودی
کسی کاز سرّ این حال است آگاه
بُود در پایه السیر فی‌اللّه

# فصل دهم
## در وصیّت

چو فارغ شد دلم از شرح احوال
روایت کردم از هر گونه اقوال
وصیّت نامهٔ نافع کنم یاد
کاز آن گردد روان اهل دل شاد
کسی کاو شد طلب کار فواید
هم از ارباب دل و اهل عقاید
چو خواهد یاد کرد باز از کتابی
که در وی از تصوّف هست بابی
رعایت کرده باید چار چیزش
که دارند اهل این حرفت عزیزش
نخست آن کاز پی رفع ملالت
بیندازد نظر بر آن رسالت
نجوید ناطقی ساکت کازان باب
نبندد حجره‌های دیده را خواب
دوم آن کاز سر اخلاص خواند
نگردد منکر ار لفظی نداند
چو خواند این روایت از سر شوق
کند ترک‌ار نماید باقی‌اش ذوق
سوم آن کاین جماعت هر چه گفتند
سراسر گوهر تحقیق سفتند
بُود ظهری و بطنی هر سخن را
که آید بر زبان پیر کهن را
اگر ظهرش شود در حال مفهوم
نباید کرد بطنش نیز معلوم
به ظهرش گر عمل گردد میسر
شود معنیٔ بطنش هم مقرّر
چهارم آنکه بر وجدان مقصود
اگر مستعجل آید نیست محمود
بباید کرد طالب را صبوری
که صبر اندر طلب باشد ضروری
ولی صبر از دل عاشق نیاید
که عمری بی می و مطرب نپاید
بزن ای مطرب آن ساز حزین سوز
که وقت شادی است و روز نو روز
نوای تو که از نورروز باشد
نشاط افروز و محنت سوز باشد

## خاتمت کتاب

مرا چون شد زاهل دل حواله / که سازم در تصوّف این رساله
شمردم لازم این معنی که اقوال / بود منقول اهل دین به هر حال
بُود نقلی ز *مصباح الهدایه* / و یهدی نوره اهل البدایه
چو می‌گفتم حدیث اهل دل باز / موافق بود در اطناب و ایجاز
از الفاظم فزون آمد معانی / نماندم قدرت صاحب بیانی
عنان شاعری بیرون شد از چنگ / که لختی پیش بود از کلبهٔ تنگ
در این دریا به غوّاصی نرفتم / در این مجلس به رقّاصی نرفتم
اگر تقصیری آمد در عبارت / که بی تشبیه ماند و استعارت
سزد گر عذر تقصیرم پذیری / که ناید از بزرگان خرده‌گیری
که در خاطر مدام این فکرتم بود / که باید این ورق پرداختن زود
خرد هر لحظه‌ام تعجیل می‌کرد / که مویت شد سفید و گونه‌ات زرد
گر آید مدت عمرت به پایان / بماند ناتمام این عقد و پیمان
ز طبع نازک سلطان اعظم / به خاطر می‌رسد اندیشه‌ای هم
که گر افتد توقف را مجالی / پذیرد التفاتش اختلالی
بزودی نامه را عنوان نوشتم / مقالات مطوّل درنوشتم
اگر در صورتش آرایشی نیست / از اول تا به آخر جان معنیست
مثال این کتاب از روی تحقیق / بگویم گر نتابی رخ ز تصدیق
شنیدستم که سفیان شیخ مغفور / که بادش تربت مشکین پر از نور
گذر می‌کرد در بازار بغداد / نظر بر طاق و دکانیش افتاد
خوش‌الحان بلبلی را در قفس دید / به دیناری زرش در حال بخرید
همان دم کاغذ آزادیش داد / به راه خوشدلی و شادیش داد

برون‌شدازقفس‌چون‌یوسف‌ازچاه سرایان نغمهٔ الحمد للّه
چو سفیان کرد عزم خانه آغاز روان شد در پی‌اش بلبل به آواز
به طاق کلبه‌اش برد آشیانه که احسان دید از آن پیر یگانه
برون شد شوق گلزار از ضمیرش که سرخوش بود با دیدار پیرش
چنین گفت این حکایت پیر با ناز که بلبل بر سرش می‌کرد پرواز
زدی هر صبح و شام آنجا نوایی خدای خویش را گفتی ثنایی
چوسفیان رخت‌ازاین‌ویرانه بربست به خلوت خانهٔ تابوت پیوست
چو بنهفت آن یگانه روی در خاک روان روشنش بگذشت از افلاک
مقیم مشهد نورانیش گشت نه سوی باغ رفتی نی سوی دشت
همه عمر اندر آن مشهد بسر برد نرفت از مرقدش تا روح نسپرد

الا گر می‌کنی دعویِ یاری
بجای آور طریق حق گزاری

□

به پایان آمد این فرخنده تألیف که مثلش کس نخواهد کرد تصنیف
عماد از شکر آن نعمت که دیگر شد از فضل خداوندت میسر
خوش‌است آن دردکش درمان‌نوشتند خوش‌است آن نامه کش عنوان‌نوشتند
نباید بود غافل تا روان هست وگر شاکر بمیری جای آن هست
*طریقت‌نامه* چون آمد به پایان ز حق درخواستم تاریخی آسان
چو دل در شهریار عهدبستم فتاد از غیب تاریخش به دستم
به زیبا لعبتی ماند ختایی که پوشد ژنده‌ای از بینوایی
نبینی شاهد اهل تصوف که باشد در لباس بی‌تکلّف
چو این راه دراز آمد به پایان به پای فکر طی گشت این بیابان
طمع دارم که شاهنشاه اعظم که بادا قاف تا قافش مسلم
ز داعی یاد دارد نکته‌ای چند که سرتاسر نصیحت باشد و پند
نخستین آنکه ترسان باشد از حق بود فرمان‌بر معبود مطلق
چو بیند منتظم احوال دنییٰ کند اندیشه‌ها در کار عقبیٰ

بیفزاید در اوراد شب و روز ... بُود شام و سحر با رقّت و سوز
بُود آیین او سهل الحجابی ... که هست از شیمهٔ مالک رقابی
نپیچد سر ز امر ونهی یزدان ... نهد چون اهل دل گردن به فرمان
ز سوز سینهٔ نالان بترسد ... ز دود آه بد حالان بترسد
کند غمگین‌دلان را لطف او شاد ... روان بندگان را از غم آزاد
اسیران را دهد از غم رهایی ... کند با هر عزیزی آشنایی
خلاصِ پای بندان را کند فکر ... دوای دردمندان را کند فکر
شود بیچارگان را چاره‌اندیش ... نیارد بر زبان جز خیر درویش
نشیند بابزرگان خردمند ... کند در گوش ازایشان گوهر پند
بُود با اهل علمش آشنایی ... کند از صحبت جاهل جدایی
مرا کاندر میان محنت و رنج ... به تحفه بُردَمَش این معنی گنج
کند تا زنده باشم حق‌گزاری ... به اخلاصم دهد درخاک یاری
طمع دارم که هر بیگانه و خویش ... که آرد این گزیده مثنوی پیش
به زاری قایلش پوسیده در خاک ... کفن کرده ز شوق دوستان چاک
به اخلاص آورد از صحبتش یاد ... به تکبیری روانِ او کند شاد
گرش می‌گفت وقتی مرحبایی ... کند یادش به تشریف دعایی
وگر می‌بیند از آثار اعراض
بپوشاند به ذیل عفو و اغماض

- نهج‌البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۴ / گالینگور
- شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۴ /
- تاریخ کامل (جلددوم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴ / گالینگور
- گزارش‌نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴ /
- مبادی‌العربیه جلددوم / رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴ /
- تاریخ‌طبری‌جلدهفتم / محمدبن‌جریرطبری / ابوالقاسم‌پاینده / چاپ‌چهارم ۱۳۷۴ /
- مبادی‌العربیه جلد چهارم / رشیدالشرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۴ /
- تاریخ کامل (جلد هفتم) / عزالدین ابن اثیر /دکترسیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول /۱۳۷۴ گالینگور
- روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه) /قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴ /گالینگور
- تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴ / گالینگور
- شعروشرع /نقدفلسفی‌شعرازنظرعطار / دکترنصرالله‌پورجوادی / چاپ‌اول ۱۳۷۴ /
- تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ اول ۱۳۷۴ /
- اندیشه‌های عرفانی پیرهرات / علی‌اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴ /
- دیوان حافظ / متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ پنجم ۱۳۷۴ / گالینگور
- گزیده منطق‌الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۴ /
- برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم / ۱۳۷۴
- روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت / چاپ اول ۱۳۷۴ / گالینگور
- اخلاق‌الاشراف / عبیدزاکانی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴ /گالینگور
- تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری / دکتررضا اشرف‌زاده / چاپ‌اول ۱۳۷۴ / گالینگور

- ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴ /گالینگور
- تاریخ اسماعیلیه (هدایةالمؤمنین الطالبین)/ محمدبن زین‌العابدین خراسانی/ السکاندر سیمیونوف/ چاپ دوم /۱۳۷۴ گالینگور
- رفتار من با کودک من/ دکتر جواد فیض/ چاپ سوم ۱۳۷۴/ گالینگور
- ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴/
- زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹/ امیل لوسوئور/ دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴/گالینگور
- سالم برای زیستن/ هاروی‌و مریلین‌دیاموند/ دکتربهروزتابش/ چاپ‌اول ۱۳۷۴ /
- دمیان/ هرمان هسه/ عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴/
- تاریخ تحلیلی اسلام/ دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/ چاپ سوم ۱۳۷۴/
- آدولف‌هیتلر(۲ جلد)/ جان‌تولند/ عبدالحسین‌شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴/گالینگور
- ادبیات معاصر ایران/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ دوم ۱۳۷۴/
- عین‌القضاة و استادان او/ دکتر نصرالله‌پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴ /
- پندنامه/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴/ گالینگور
- سایهٔ گریزان/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴/
- چنین گفت بودا/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چاپ‌دوم ۱۳۷۴/
- تأثیرقرآن و حدیث بر ادبیات فارسی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴/
- حلاج‌شهیدتصوف‌اسلامی/ طه‌عبدالباقی‌سرور/ حسین‌درایه/ چاپ‌اول ۱۳۷۴/گالینگور
- مبادی‌العربیه جلد اول/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴/
- مبادی‌العربیه جلد سوم/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴/
- ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴/
- تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینکور
- تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳/

- **شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر** علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- **گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت /** چاپ اول ۱۳۷۳ /
- **خلاصهٔ مثنوی معنوی** / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- **گزیدهٔ متون تفسیری فارسی** / دکتر سید محمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳ /
- **اساطیر هند** / ورونیکاایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینکور
- **اساطیر چین** / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینکور
- **اساطیر ژاپن** / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینکور
- **رنج و سرمستی** (۴ جلد) / ایرونیک‌استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- **گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسرو قُبادیانی** / دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- **تاریخ کامل** (جلد ششم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- **رباعیات خیام** / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جریزه‌دار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /
- **جغرافیای تاریخی بروجرد** / ع. روح‌بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- **توم سایر** / مارک تواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- **حکایت شیخ صنعان** / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول / ۱۳۷۳
- **سلامان و ابسال** / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- **لوایح** / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یان‌ریشار / چاپ‌اول / ۱۳۷۳ /
- **آشنایی با علوم قرآنی** / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳ /
- **سیذارتا** / **هرمان هسه** / پرویز داریوش / چاپ چهارم / ۱۳۷۳ /
- **واژه‌یاب** (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- **بانو با سگ ملوس** / آنتوان چخوف / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰ /

- رودین /ایوان تورگنف /آلک قازاریان /چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳ /
- دیوان دقیقی طوسی / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳ گالینگور /
- شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم ۱۳۷۳ / گالینگور
- اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- سخنی چند دربارهٔ شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳ /
- افسانه‌های ازوپ / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- سلطان کمپبل /هاموند اینس /ایرج خلیلی وارسته /چاپ اول ۱۳۷۰ /
- سیمای مرد هنرآفرین در جوانی /جیمز جویس /پرویز داریوش /چاپ اول ۱۳۷۰ /
- تیرانداز /الکساندر پوشکین /ضیاءالله فروشانی /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /
- ماه و شش پشیز /سامرست موام /پرویز داریوش /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /
- ماجرای لولاگرگ /هوارد فاست /عبدالحسین شریفیان /چاپ اول ۱۳۷۱ /
- مایده‌های زمینی /آندره ژید /جلال آل احمد و پرویز داریوش /چاپ سوم ۱۳۷۱ /
- آیین دوست‌یابی /دیل کارنگی /استاد رشید یاسمی /چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱ /
- ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲ /
- وزارت ترس /گراهام گرین /پرویز داریوش /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /
- دوبلینی‌ها/ جیمز جویس /پرویز داریوش /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /
- جف سیاهه /تئودور درایزر /پرویز داریوش /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /
- تاریخ طبری / (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده/ شمیز گالینگور
- تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) /امام فخر رازی /دکتر علی‌اصغر حلبی /گالینگور /چاپ اول ۱۳۷۲ /
- شرح التعرف لمذهب التصوف /(۵ جلد گالینگور) کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل مستملی بخارائی /استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷ /
- داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر /کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲ /

◘ ماه پنهان است/جان اشتاین بک/پرویز داریوش/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲/
◘ موشها و آدمها/ جان اشتاین بک/پرویز داریوش /چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸/
◘ هنر تئاتر/ عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /
◘ زاده آزادی / هوارد فاست/رضا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱ /
◘ طوطیان/ شرح داستان طوطی و بازرگان مثنوی/ادوارد ژوزف/گالینگور/ چاپ دوم ۱۳۶۸ /

◘ تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام/کتابی فارسی در ملل و نحل از قبل از استیلای مغول/سیدمرتضی حسینی رازی/استادعباس اقبال آشتیانی/گالینگور/چاپ دوم۱۳۶۴/
◘ احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی/ استاد سیدمحمد تقی مدرس رضوی / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /
◘ هفت‌بندنای (جلد اول)/در شرح ۴ داستان‌مثنوی/ادواردژوزف/گالینگور/ چاپ‌اول ۱۳۷۱ /
◘ هفت‌بندنای (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف /گالینگور / چاپ اول۱۳۷۲ /
◘ دستور زبان فارسی /دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۲/
◘ آیین نگارش/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۱ /
◘ روش تحقیق و مأخذ شناسی/دکتر احمد رنجبر/چاپ سوم ۱۳۷۲ /
◘سیاست‌نامه /خواجه‌نظام‌الملک/استادعباس‌اقبال‌آشتیانی/چاپ‌دوم‌اساطیر۱۳۷۲/
◘ آموزش عالی در جهان/دبیرخانهٔ یونسکو/دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر الماداودیان/ چاپ اول ۱۳۷۰ /
◘ متن و ترجمهٔ کتاب تعرف/کلابادی/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ اول ۱۳۷۱ /
◘ انسان در اسلام و مکاتب غربی/دکتر علی‌اصغر حلبی/چاپ اول ۱۳۷۱ /
◘ تدوین‌مبانی‌آموزش برنامه‌ای/دکتر محمدحسین امیر تیموری/چاپ اول ۱۳۷۰ /
◘ فن رهبری کنفرانس و ادارهٔ جلسات/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ اول ۱۳۷۱ /
◘ ترجمان البلاغه/محمدبن عمررادویانی/پروفسوراحمد آتش/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲/
◘ مهاجران/هواردفاست/باجلان فرخی/چاپ اول ۱۳۷۱ /
◘ سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله/ حسین‌بن‌عبدالله سرابی/ به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی/ چاپ دوم ۱۳۷۳ / گالینگور /
◘ سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب الایاله/ به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ / گالینگور / ۱۶۸۰ تومان

◙ دیوان سید حسن غزنوی / استاد سید محمدتقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲ /

◙ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲ /

◙ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲ /

◙ تاریخ طبری جلد پنجم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳ / شمیز

◙ تاریخ طبری جلد ششم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳ /

◙ تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ / شمیز

◙ تاریخ طبری جلد چهاردهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ شمیز

◙ تاریخ طبری جلد پانزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ / شمیز

◙ دنبالهٔ تاریخ طبری / عریب بن سعد قرطبی / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ شمیز /

◙ کلک خیال‌انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور

◙ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

◙ روانشناسی اجتماعی / لئونارد برکوویتز / دکتر محمدحسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲ /

◙ آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ایروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲ /

◙ معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲ /

◙ فضیلت خودپرستی / این راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲ /

◙ گنج علی‌خان / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸ / گالینگور /

◙ از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور /

◙ یادداشتها و اندیشه‌ها / دکتر عبدالحسین زرین‌کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور /

◙ تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲ /

◙ چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المآثر الاثار / محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار، حسین محبوبی اردکانی / چاپ اول ۱۳۶۸ / گالینگور /

◙ چنگیزخان / ولادیمیر تسف / دکتر شیرین بیانی / چاپ دوم ۱۳۶۸ /

◘ **خاطرات ظل السلطان**/ (۳ جلد) سرگذشت مسعودی و سفرنامهٔ فرنگستان / مسعود میرزا ظل السطان/ حسین خدیو جم / چاپ اول ۱۳۶۸ /گالینگور/

◘ **رجال وزارت خارجهٔ عهد ناصری**/ میرزا مهدی‌خان ممتحن‌الدوله / ایرج‌افشار / چاپ اول ۱۳۶۶ /

◘ **تاریخ سلاجقه**/**مسامرة الاخبار**/ محمود بن محمد آقسرائی / پرفسور عثمان توران / چاپ دوم ۱۳۶۲ /

◘ **سمط العلی للحضرة العلیا**/ تاریخ قراختائیان کرمان/ ناصرالدین منشی / استاد عباس اقبال آشتیانی / چاپ دوم ۱۳۶۲ /

◘ **مقالات علامه قزوینی**/ (۵ جلد) هشتاد مقالهٔ تحقیقی / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ اول ۱۳۶۳-۱۳۶۶ /گالینگور/

◘ **خاطرات‌سرداراسعدبختیاری**/ جعفر قلی‌خان امیربهادر/ ایرج افشار / چاپ‌اول ۱۳۷۲ / گالینگور/

◘ **هفتاد مقاله**/(۲جلد) هفتاد و سه مقالهٔ تحقیقی اهداء شده به دکتر صدیقی/ دکتر یحیی مهدوی و ایرج افشار/ چاپ اول ۱۳۶۹-۱۳۷۱ /گالینگور/

◘ **حافظ خراباتی**/(۹ جلد گالینگور) شرح مفصل تاریخی و عرفانی اشعار خواجه حافظ/ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /

◘ **شاعر ساحر (دیوان حافظ)**/ به اهتمام دکتر رکن‌الدین همایون فرخ/ چاپ اول ۱۳۷۱ / گالینگور

◘ **جاودانه نسیم شمال**/ متن کامل اشعار و ۱۲ مقاله دربارهٔ سیداشرف‌الدین حسینی /حسین‌نمینی/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /

◘ **سگهای جنگ**/فردریک فورسایت/ایرج خلیلی وارسته/چاپ دوم ۱۳۷۰ /

◘ **پرواز شبانه**/آنتوان دوسنت اگزوپری/پرویز داریوش/چاپ دوم ۱۳۶۸ /

◘ **آوای وحش**/جک لندن/پرویز داریوش/چاپ دوم ۱۳۶۸ /

◘ **اسپرلوس**/هرمان هسه/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /

◘ **گرگ بیابان**/هرمان‌هسه/کیکاوس جهانداری/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸ /

◘ **نابینای نوازنده**/ولادیمیر کورولنکو/گامایون/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸ /